

آسمان، قرار ما

منصور امیری گروسی

آسمان، قرار ما

منصور امیری گروسی
بهار سال ۱۳۴۴

خواننده عزیز

من مترجم رسمی سفارتخانه‌ای در کشوری بیگانه‌ام .
صبح امروز شخصی به نام «پروفسور میلمن» یادداشت‌هایی
را که با مداد و به زبان خودمان نوشته شده به من داد
که آن را به زبان انگلیسی برگردانم .

وقتی پروفسور میلمن ارزش یادداشت‌ها را متذکر شد
به کمان آنکه شوخی می‌کند نگاهی بی تفاوت به آن
انداختم و بی اختیار به او خندیدم .

یادداشت‌ها را به دقت خواندم و اکنون که با میل
فراوان ترجمه را شروع می‌کنم از شما نیز دعوت
می‌نمایم که بامن سرگذشت دو فرد عادی و از خود گذشته
را بخوانید .

خواهید دید که من در اشتباه بودم و آنچه پروفسور
میلمن گفت شوخی نبوده است !

...گرچه همیشه در دل گریان بوده‌ام ولی تا آنروز
 اشک نریخته بودم. گریه‌ام از آن بود که چرا نمی‌توانیم
 قدری بالاتر از تولیدن و تلاش به خاطر تولیدن فکر
 کنیم، چرا انسان بودن را به کار انسان شدن نمی‌بندیم،
 چرا جسم و جان را در غوغای بی‌په‌وده‌گی هامي فرسائیم،
 چرا در شنهای سیال بیابانی بی‌حاصل برای اندکی بیشتر
 زنده بودن با بردوش خسته‌ی یکدیگر می‌گذاریم، چرا
 شور و هیجانی که در نهادمان است صرف بگیر و به بند
 همدیگر می‌نمائیم... و چرا دل‌هایمان را به سوی آسمان
 نمی‌گشائیم تا عظمت و جلال هستی را چنانچه هست
 به بینیم و تا از بند کوتاه نظری و دل‌مردگی برهیم...

... و اینک که زمان عجول بر من شتاب می‌کند
 خاطره آنچه در دو هفته گذشته بر من گذشت می‌نویسم؛
 خاطره‌ای که اگر جزئی از خاموشی کامل اینجا نشود
 افسانه‌ای از افسانه‌های بی‌شمار آنجا خواهد گشت....

در خانه ما ، سالی دوازده ماه بکش مکش بود . کسی با کسی
 سرچنگک نداشت و همه همدیگر را دوست می داشتیم ولی در سلیقه و
 طرز فکر چون کارد و پنیر بودیم . اندیشه های من خیلی جلوتر از
 پنداشتهای زنم می تاخت و او تازه های مرا پیش پا افتاده می دانست ...
 پسر من ، در این اواخر ، به من واو قدیمی می گفت و مادر زنم عقیده
 داشت یکیک ما بی شعوریم ...

ده سال است که با دختر خاله ام ازدواج کرده ام . او دختری
 است خوشگل و خوش اندام و اگر نادان نبود هم عقل داشت و هم زیبایی!
 قدم من دراز است و زنم به شانه هایم می رسد ، لاغریم در چاقی او تلافی
 شده و همانقدر که من زشتم او زیباست . به تعداد کتابهایم لوازم
 آشپزخانه دارد و به شمار دانش آموزانی که از من نمره ی درس فیزیک
 گرفته اند شیشه های ترشی و مربا پر کرده است ! تنها فرزند ما
 پسری ده ساله است . و روزی که جشن تولد او را گرفتند گوئی ختم
 مرا هم خواندند ! خاله ام یعنی مادر زنم جای مادر مرا نیز دارد . او
 تنها فردیست که حرفش در خانه و نزد همسایه برودارد . و مرا
 می پرسند ، برای آنکه شوهر دختر او هستم !

... از اول سال سر تعطیل تابستان و رفتن به کنار دریا جزو بحث
 داشتیم و یک بدو کردیم و به جایی نرسیدیم . شبی که من پی دل باز

مستیاتوندارم ... واقعاً شورشو در آوردی ... آه ... میدونی یانه ...
 بیاد دست از سر کچل مابردار ... انگار نه انگار زنی داری و بچه‌ای ...
 شکر در کلامش ، با مهر بانی گفتم :
 - آخر عزیزم ، مگر چه عیبی دارد که شوهرت مقاصد عالی
 داشته باشد ؟!

مثلاً اینکه گوشت فاسد به دماغش برده باشم ، صورتش را بهم
 کشاند و رو از من گرداند و از همانجا که نشسته بود با اشاره دست
 فاصله گرفت و گفت :

- برو بابا ... مقاصد عالی ...
 مجدداً ترشروئی کرد و با خشونت بیشتر به سرزنش ادامه
 داد .

- ... اینقد چریدی کودنیهات ؟ ! ... یه روز میخوای زیر
 اقیانوس بری ... یه روز هوس جنگل افریقارو میکنی ... یه روز
 فشفشه سواری به سرت میزنه و حالا ... نیشخند تلخی کرد و گفت :
 - ... استغفر الله ! گمونم خوشی زیر دلت زده ... خجالتم خوب
 چیزیه ... نمیدونم از این پابهوا بودن چه لذتی می‌بری ، جز اینکه
 مارو دق کش کنی .

خونسردانه گفتم :

- پس آنها ای که کارهای بزرگ انجام می‌دهند همه زن و
 بچه‌شانرا دق کش کرده‌اند ؟!
 آتش تریشد . لولید و نالید و هوار کشید . روبه مادرش کرد
 و گفت :

- به خدا اگه یه چیزی به این استرخان رشتی نگین شکم

کردم و تصمیمم را به آنها گفتم ، گوش شیطان کر ، خاله جان ، گویا
 برای اولین بار در پنجاه سال عمرش ، شیشکی بست و زنم ، مبتدی‌تر
 از او ، پشت بندش را حواله‌ام نمود ! و پسرم که چنان طعنه سرائی را
 از آنان بعید می‌دانست غش غش به خنده افتاد . همه باهم ریشه رفتند
 و مرا دست انداختند ...

سه ماه بود که پنهان از خویشان و اغیار سگه می‌بوسیدم و خود
 را آماده‌ی این سفر می‌کردم . چه آزمایشهایی که از جسم و روانم
 کردند و چه بلاها که به سرم آوردند تا اجازه صادر شد و اسمم را نوشتند .
 سفری سُرّی بود و قرار نبود کسی از آن چیزی بداند ولی از آنجا که
 در میان اهل و عیال چون سنگ روی یخ هستم و می‌دانستم ، بخصوص
 زن و مادر زنم ، حرفهایم را باور نخواهند کرد صادقانه آنچه را که
 بنابود بدانند گفتم و دنده به قضا دادم .

... گذاشتم خوب بخندند و ریشخند کنند وقتی دله‌ها خنک
 شد گفتم :

- دریا و حور ماهیان مال شما ... من ...
 زنم که می‌دانست چه سرسختی هستم و پیشنهادهایم سُمب
 و سُموی بر نمیدارد قیافه گرفت و سک خلعی کرد و بنای توب و تشر
 گذاشت :

- دیکه از این چاچول زدنات خسته شدم و طاقت این شغال

ابریشمی می خارا ند گفت:

... اینا برا فاطی تمون نمیشه ... پاشو بروپی نون و آب و دست از این قرنی قشمشمگریات بردار...

آهنگ صدایش را تغییر داد و خاله وار گفت:

... آخه پسر م... تو را چه به این جنقولك بازیا؟! ... اون فرنگیای خاك بر سر که کن فیکون میکنن کله خر خوردن و خدایی سرشون نمیشه ...

نگاهش را به آسمان پرستاره به نقطه ای که هر شب ماهواره در آن نمایان می گشت و او بال و لوچه آویزان آن را دنبال می کرد و صلوات می فرستاد انداخت. وقتی مطمئن شد که ماه گردانی نمی بیند سر را پائین آورد و به جمع و جور کردن استکانهای روی میز پرداخت و از ته دل گفت:

... خدا الهی آتیششون بزنه ... با این ستاره هوا کردندشون!! خاله جان بامیانجیگری خودنوك من و دخترش را چید. زنم بغل خالی کرد و آن شب دیگر حرفی نزد.

کشمکش ماچندین شبانه روز ادامه داشت. همه توهم رفته بودیم و این بگو و آن بگو می کردیم. سه روز به شروع تعطیل تابستان مانده بود که پسر خاله ام بازن و بیچه از آلمان وارد شد. چند لنگه فرش کرمان با خود برده بود و در عوض يك فولکس واگن هزار و پانصد براه انداخته بود و دست از پا دراز تر برگشته بود. و روداو گویی

خودمو و بچه مو جلور و تون پازره می کنم... شوخی رواز حد گذرونده... خاله جان که تا آن لحظه فقط گوش بود از کوره در رفت و آتش گرفت. چشم غره ای به دخترش رفت و در هوا سقلمه ای سخت و سفت به اوزد و گفت:

... اِه... توام که... تا این بابا میا دیه کلمه حرف بزنه قیل و قالت راه میفته... حوصله داشته باش به بین چی میخواد بگه... تو چکار داری... از این گوش بشنو و از اون گوش در کن... اِه...

حبه قندی را که روی قالی افتاده بود و به زیران پرگوشش چسبیده بود بیرون کشاند و آن را در قندان پهلوی دستش انداخت و جدی تر گفت:

... مگه بابا خدا بیامرزت نبود که میخواست سوراخ چارو تافیها خال دون زمین بیره...!

بالاخره چیکار کرد؟! ... هوم... به متری دست و پاش لرزید و خیککی بالا آورد!... بی خیالش باش... اینا همش شارت و شورته... این مردای ما هیچی به بارشون نیست!

خاله جان ندانسته از من جانب داری می کرد. پشتم گرم شده بود و می خواستم حرفی بزنم که او با همان قیافه بیزار و ترش رو به من کرد و گفت:

... توام در شا بذار و اینقد چسی نیا... مگه خردیزه کمه که توسینه جلو داده ای؟!...

از جایش بلند شد و روسری اش را پس و پیش کرد و قندان را از جلوی پا برداشت و آن را روی میزی که مادر آن نشسته بودیم گذارد و در حالیکه کفل چاق و چله اش را از روی چادر نماز نازک

بایست دست دماغش را خاراند و نگاه خریداری به برادرش که شیشه جلو هزار و پانصدش را دم بخار نفس داده بود انداخت و به پسرمان اشاره کرد و در لحنی ترخم پذیر و ضمناً غرور آمیز گفت:

... این حیوونی اگه پدر نداره دایی که داره!

در حقیقت بخاطر پسرمان داشتم تصمیمم را عوض می‌کردم. در ته دل به سعادت پدر بودن می‌اندیشیدم و به خوشحال نمودن فرزند فکر می‌کردم. از آن خیالم راحت بود که اگر از سفر آزمایشی زنده برنگردم آینده خانواده‌ام تأمین است - سازمانی که مرا به این سفر فرستاده فکر همه چیز را کرده و در واقع بانیست شدن من سعادت و رفاه خانواده‌ام حتمی است - نمی‌توانستم به آسانی دل از پسرمان بکنم. احساس پدری در من به جوش آمده بود و تصور جدا شدن از فرزند دل‌بند رنجم می‌داد. در این افکار بودم که ناگهان پسرمان دست از بازی بارفیش کشید و نفس زنان نزد من آمد و مرا به آفتاب مهتاب کردن طلبید.

روی گرده‌ام دست و پا می‌زد و در شادی و ترس جیغ می‌کشید. کرکر می‌خندید و می‌گفت آفتاب مهتاب چه رنگه؟..

خاله جان که گویا محبت مادر بزرگش اش ناگهان غل‌زد بوسه‌های گرم به او پرتاب نمود و گفت:

- الهی قربون تو برم که پدرتا اینقدر دوست داری!

در شکوه پدر بودن جهان و شگفتی‌های آن در نظر من هیچ شد. خانه محقر خود را بهشت موعود دانستم و آرامش مطلوب را در همزیستی با زن و فرزند دیدم. پسرمان را آرام به روی ایوان بازگرداندم و می‌خواستم بگویم چمدانم را آماده کنند که زنم، بی‌خبر از احساس

آب روی آنشهار بخت و من و هدفم فراموش شدیم. همه در مدار آفتاب داداش افتادند و حالا بچرخ کبی بچرخ!

عصر روزی که فردای آن همه به دریا می‌رفتند هر يك از ما در حیاط كوچك مشغول کاری بود. زنم، با زیر پیراهن، روی آجرهای خنك ایوان پهن شده بود و داشت آخرین دسته‌ی سبزی را برای خشکاندن و ترشی انداختن پاك می‌کرد. جاله جان، نزدیک به دخترش، آلبالوهای را که شسته بود در آب‌بکش زیرورو می‌نمود. پسر خاله یعنی «آفتاداداش» به فولکس واگن ورمی‌رفت و بچه‌ها دوروبر او بازی آفتاب مهتاب می‌کردند. و من، در حالیکه گوشم به آوازی بود که بچه‌ها می‌خواندند، پهلودست خاله‌جان تشك بادی هزارو يك وصله را پنچرگیری می‌کردم.

خاله جان دست از کار کشید و بدکماك دخترش نشست و رو به من کرد و جدی‌تر از دفعه‌های قبل پرسید:

- حالا مرغ يك پاداره و توالله بالله سر قوز افتاده‌ای؟! پیش از آنکه جوابی بدهم زنم که برای حمله پادر رکاب بود با قهر و تهر به او گفت:

- ترا به خدا و لش کنی... نمی‌شناسیدش...؟ وقتی رو اون دنده بیفته شمرم جلو دارش همیشه...

برگهای نعنای را که در مشت داشت به شدت توی سبد انداخت و ادامه داد:

- ... اینها که میگه همش قنپزه... بفرماد... این چاه و این ریسمان... اگه غلطی کرد...؟ بذارید سوت و کورتو خونه بنشینه تا سبز بکنه...

درونی‌ام، سرگوفتم گردودرتنفروانزجار بعد از يك سلسله بد و بیراه گفت :

- میخوام سر به تن این پدر نباشه ... بمیره و کور به کور بشه.
خاله جان بر ااق شده بود و میخواست توی حرف او بدود ولی او همچنان لُغز بار من کرد و در آخر به لحنی بسیار جدی گفت:
- ... اگه فکر میکنه منتشومی کشم کور خونده ... نمیداد که نیاد ... به هر قبر ستونی که میخواد بره ... به درك اسفل ... به جهنم سیاه !

دختر خاله من زن سر تقیست و هر چه بگوید همانست . و آن روز، بخاطر یکدنگی او، ماجرائی که اینك با خود من روبه پایان است آغاز گشت .

همه به دریا رفته بودند جز خاله جان که غفلتاً پادرد عارضش شده بود! شکر خدا به محضی که فولکس واگن آقا داداش با مسافران وات و آشغالها ایکه بارش کرده بودند به آخر کوچه رسید پادرد مصلحتی مادر زن خوب شد و گر نه چیستان و بیستان کردن اوزمین- گیرم می کرد ...

خاله جان، گرچه پنجاه سال از عمرش می گذرد، در نگاه اول سی و چند ساله به نظر می رسید. و مردها ایکه سن او را حتی کمتر از این حدس بزنند از صفات شل مشلی و جرت قوزی و اسقاطی که به قول او در اغلب مردان همسایه مادرزادی است بری می کردند! اوژیکولات پیرمزنهای محله‌ی ماست و از روزیکه شوهرش مرده زلف خود را سیاه نگه داشته ! به سلامتی رنگ مو، حتی به يك تار موی کیسوی

خود اجازه نداده که او را لو بدهد! این تنها ضعف خاله جان است و در باقی امور کف نفس می کند. کامگرم ورك و عاری از مجامله است. ضمناً دهن بین است و هر مطلبی که به او گفته شود به آسانی به دل می گیرد. سُر و مَرگنده و تُپل و سرخ و سفید است؛ چاقی را يك خاصیت خدادادی می داند و از دست خانمها ایکه لای يك خروار سیخ و سنبه میچاله می شوند و عَرّ النفس می گیرند تا خود را لاغر نشان بدهند دل خون دارد. دائم می گوید این مایه تیله گی را فرنگیای چسخور یاد این سیخال مُدها داده اند ! ساده پوش است و ، چشم بد دور ، بعضی اوقات حتی زیر جامه هم ندارد! نماز و روزه اش را مرتب بجای می آورد و به کسانی که از خدا دورند رونمی دهد. این راهم بگویم که با ساختن قمر مصنوعی سخت مخالف است و مرتب می گوید که عاقبت این با سمه کاریها خشم خدا و آخر زمانست !

... من و خاله جان تنهامانندیم و یکمرتبه حس کردم هیچ مطلبی ندارم که با او به میان بیاورم. صبح زود بود و آفتاب گرم تابستان لطف بامدادی را از دست می داد. دقایقی بی هدف از يك اطاق به اطاق دیگر رفتم و سپس، در انتظار تلفن، پشت میز کار خود نشستم و هوش و حواسم را به مطالب کتابها ایکه از سه ماه قبل شروع به خواندن آنها کرده بودم دادم. و خاله جان که يك وجب قالی را با صد «مبل استیل» عوض نمی کند در گوشه‌ای نزدیک به من نشست و قدح آلبا لورا جلوی خود گذارد و کاری را که روز قبل دست گرفته بود ادامه داد. آلبا لوها را هسته می گرفت و زیر لب آوازی زمزمه می نمود. تمام فکرش در مَرَبّا و شربت‌ی بود که هر سال درست می کرد و امسال می خواست، دور از ناخنك زدن پسر، دوبار آن را پیزد .

تلفن زنگ زد و چرت خاله جان را پاره کرد. از جا جستم و به طرف آن دویدم. میان جرنک و جرونک زنگ آن می شنیدم که خاله جان می گفت ... « ده زغنوت ... خفه خون بگیری ایشالا ... حالا مکه ول میکنه .. »

صدایم در راهرو می پیچید و پای تلفن به خودم بر می گشت ،
- ... بله ... البته ... حتماً خودم را می رسانم ... بله
بله به من خبر داده اند .. بسیار خوب چی گفتید؟ .. نه ... همه به هوا خوری رفته اند و من تنهای تنها هستم ... بسیار خوب ... خدا حافظ.
وقتی به اطاق برگشتم خاله جان بُغ کرده بود و بر بر به من نگاه می کرد ! خوشبختانه زود به حرف افتاد و زبان به اعتراض گشود.

- پس من خاله ماسی ام که توتنهاى تنهائی؟!

تازه فهمیدم چه دسته گلی به آب داده ام. دست توی قدح بردم و يك آلبالوی دُم کنده برداشتم و آن را در دهان منفجر کردم و در حالیکه هسته اش را می مکیدم پرسیدم :

- راستی خاله جان ... از همان رنگ موی مشکى همیشگی

بخرم ؟

اسم رنگ مو بردم و گویی قدحی پر از آب سرد روی خاله جان ریختم ! ساکت ماند و سر به زیر انداخت و سرخ شد . ناگهان ظرف آلبالورا از جلوی خود پس زد و برخاست و بنای نفرین را گذاشت ...
« دختر .. خدا بگم چیکارت کنه ... حالا اینم کار بود به این بابا سپردی ؟ »
غرولند کنان از اطاق خارج شد و بکراست به صورت شویی رفت .

باعجله کتابها و یادداشتهايم را از روی ميز برداشتم و آنها را در کیف پلاستیکی زهوار در رفته گذاشتم و يك مشت آلبالوی بی هسته

گش رفتم و بیصبرانه منتظر خاله جان شدم .
خاله جان برگشت و در حالیکه دستهای ترو تیل خود را به گونه های داغ و گل انداخته اش می کشاند گفت:

- خُب ... آقا کجا تشریفشونو میبرن؟

به شوخی وجدی جواب دادم .

- شما که باور نمیکنید ... میروم ستاره سواری !

از روی بی حوصله گی گفت:

- تو ام که ... دخیلتم این حرفارو بیرون نرنی که مسخرت

میکنن !

لبخندی زدم و گفتم :

- نه خاله جان ... مطمئن باشید ... بیرون از خانه برای خود

آدمی هستم ... غریبه ها به این سادگی دستم نمیاندازند !

عجله داشتم و نمی خواستم دیر بکنم . کلید اتومبیل لکنتهای

را که چند سال قبل دولا قیمت به چهار هزار تومان خریده بودم و تازه

آخرین قسطش پرداخت شده بود برداشتم و به طرف در راهرو شتافتم .

مطلبی به یادم آمد . ایستادم و به عقب برگشتم . خاله جان را دیدم

که در راهرو پیشانی به آئینه قدی چسبانده بود و موهای بالای

پیشانی اش را تك تك به جلو و عقب می راند . از توقف ناگهان من

جاخورد و به مرتب کردن روسری اش پرداخت . می دانستم رنگ مو

از کار بیکارش خواهد کرد ! خریدن رنگ مو معمولاً از وظایف دخترش

بود و مرا در این باره نامحرم می دانست . در تشویش قبل از سفر رنگ

مو از خاطر ها رفته بود و زنم ، بایکصد خرده فرمایش ، سفارش کرده

بود بدون آنکه مادرش بفهمد آن را بخرم و در جای همیشگی اش

بگذارم.

درچشمان خاله جان می خواندم که برای دخترش خط و نشان می کشد و آن روزی را مجسم می کردم که زنم مرا به جرم بی عقلی به باد ناسزا خواهد گرفت. خاله جان که به خیال خود پیشدستی کرد زیر نگاهی بی تفاوت گفت:

— حالا مته اینکه میخوای سد سکندرو بشکنی ... دوا فروش خودش میدونه چی بده.

برخلاف تصوّر او، توقف من برای آن نبود که موضوع رنگ مو را پیش بکشم. افکارم آشفته تر از موی مادرزن بود و به چیزی که فکر نمی کردم رنگ آن بود! برای آنکه دلخور نشود سر به تصدیق اوتکان دادم و چند قدمی هم رفتم. سپس به عقب برگشتم و آنچه را که از اول می خواستم بگویم به زبان آوردم.

— راستی خاله جان ... خواهش میکنم به همسایه ها نگوئید من کجا میروم و چکار میخوام بکنم. نیشخندی کرد و شانه های گرد و چاق خود را بالا انداخت و گفت:

— هه ... مثل اینکه من میدونم کجا میری و چکار میکنی! گفتم:

— ضمناً برای ناهار منتظرم نباشید.

نگاهی مشکوک به من انداخت و به طعنه گفت:

— حتماً اونجا که میری برات مرغ و مسما پخته اند ... شب

چطور؟

جواب دادم.

— نمیدانم ... در هر صورت دلواپس نباشید.

چشمان را ریز کرد و لحظه ای به صورت من خیره گشت و بی مقدمه پرسید:

— راستا حسینی بگو به بینم ... کی زیر پات نشسته؟! فوراً گفتم:

— خاله جان ... این چه سؤال نیست که می کنید؟

واو بلا درنگ موضوع را درز گرفت و گفت:

— ای بابا ... شوخی کردم ... خیال میکنی نمیدونم که يك موی دخترم میارزه به صدا تا از این دخترای امروزی؟! *

سروقت در محل کنفرانس حاضر شدم. شش نفر بودیم، سه زن و سه مرد. همدیگر را نمی شناختیم و به اشاره خوش آمدی کوتاه بین ما رد و بدل شد.

در مقابل اسم خود که قبلاً روی میز گذارده بودند نشستیم و در خاموشی مرموزی که در اطاق حکمفرما بود منتظر شروع جلسه ماندم

سه ماه بدون آنکه حتی دست چپ از آنچه دست راستم می کرد باخبر باشد زیر تمرینهای سخت و آزمایشهای خرد کننده تلاش کرده بودم و آن روز پنج نفر دیگر را در آنچه بر من گذشته بود شريك می دیدم. و گویا هر يك از ما همین فکر را می کرد.

نگاهم به اسم خانمی که روی صندلی نزدیک به من نشسته بود افتاد. زیر چشم او را و رانداز کردم. صورتی زیبا و محزون داشت و لبخندی نمکین. از آن دسته زنانی بود که قشنگند ولی خوشگل

نیستند. رنجی عمیق گویی در سیمای او موج می‌زد و خستگی زیر چشمان درشت و سیاهش سایه انداخته بود. کیسوان کشیده و مشکی صورت بی‌آرایش او را سفیدتر می‌نمود و لبان ظریف و قیطانی‌اش را که گویی سالها برهم مانده بودند لطیف‌تر نشان می‌داد. و عجیب‌تر از چهره‌ی افسرده‌اش اسم او بود... آسیه!

... در دل گفتم زندگی را با همه تلخی‌ها و ناکامی‌هایش دوست دارم و قصد فرار از مسئولیتهای آن نکرده‌ام ولی چه احساسی است که این موجود لطیف را به گروه ما کشانده و چه انگیزه‌ایست که او را به جانبازی واداشته است؟! به دو خانم دیگر نگاهی انداختم و آنها را سرگرم صحبت با پهلوی دست خود دیدم. و در آنها تازه‌ای ندیدم.

... سردر افکار خود داشتم که مدیر برنامه و یک شخص خارجی وارد اتاق شدند. شخص خارجی را فوراً شناختم. او همان «پروفسور میلمن» گیتی‌شناس نامی بود که بسیاری از نوشته‌های او را در سه ماه گذشته به دقت خوانده بودم. پروفسور میلمن و گروهی از دانشمندان روسی و فرانسوی و آمریکایی و انگلیسی آزمایشی را که ماشین نفر در آن قرار گرفته بودیم سرپرستی می‌کردند.

نیم خیزی کردیم و باز در جای خود نشستیم. پروفسور میلمن تبسمی مهرآمیز نمود و پشت میز قرار گرفت و آتش چپ‌ش را تازه نمود. و مدیر برنامه پس از اطلاعی که در باره‌ی پروفسور میلمن در اختیار ما گذارد به معرفی یکسایک ما پرداخت. همه‌ی ما فرهنگی و از دبیران رشته‌های فیزیک و علوم طبیعی بودیم. مدیر برنامه سپس گفت:

... برنامه‌ای سنگین در پیش دارید و عرایض باید کوتاه باشد شما از میان یکصد نفر انتخاب شده‌اید و فرصت بزرگ نصیب دو نفر، یک آقا و یک خانم، خواهد شد.

تعلیم‌های طاقت‌فرسا و کوبنده‌ای که فرد فرد شما در سه ماه گذشته دیده‌اید در تمام ممالك داوطلب جاری بوده است و در جلسه‌ها ای که با پروفسور میلمن خواهید داشت کلیاتی را خواهید شنید که برای سفر دهشت انگیزتان مفید است. همانطور که می‌دانید هدف اینست که اثر این سفر خارق‌العاده بر جسم و روان افراد عادی از نژاد‌های مختلف جهان معلوم گردد... شما و امثال شما که به میل خود قدم در «مجهول مهیب» خواهید گذاشت پیشروان راه دوری خواهید شد که دروازه‌های آن در آینده‌ای نزدیک به روی عموم گشوده خواهند شد.

قصد از انتخاب زن و مرد اینست که پذیرش در هر دو جنس مطالعه گردد...

از گوشه‌ی چشم نگاهی به پروفسور میلمن که پشت چپق لب‌خند می‌زد انداخت و تبسمی نمود و گفت:

... و ضمناً برای آنست که حوصله‌ی هیچکدام سر نرود!...
نمیدانم چرا بی‌اختیار به آسیه نگاه کردم. او نیز نگاه خود را به سوی من گرداند. لب‌خندی بین ما رد و بدل شد و تو جهمان سپس به آنچه مدیر برنامه می‌گفت برگشت.

... لازم است باز یادآور بشوم که چگونگی این آزمایش تا آخرین مرحله محرمانه است.

در حال حاضر فقط مقام‌های بالا از آن باخبرند ولی در آخر

پروفسور میلمن ابتدا به ساکن پرسید آیا سؤالی داریم و ما خیره و مبہوت نگاه مشتاق خود را به او دوختیم. دلم می‌تپید و در شور و هیجانی بزرگ منتظر شنیدن تازه‌های او بودم. و او پوزخندی زد و یادداشتهای خود را زیر و رو کرد و لحظه‌ای سکوت نمود و سپس نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و در کلماتی شمرده گفت:

... هفت روز دیگر درست در همین ساعت ...

ساعت من ۹ صبح را نشان می‌داد. آسیه ساعت نداشت و چنان می‌نمود که هیچگاه احتیاجی به آن نداشته است. میچ خود را طوری قرار دادم که او هم صفحه‌ی رنگ پریده ساعت مرا ببیند. ... دو نفر از میان شما در مدتی کوتاه طولانی‌ترین مسافتی را بشر تا کنون پیموده‌ای خواهید کرد! مقصد ناحیه ایستکه قوه جاذبه زمین و نیروی کشش ماه یکسان می‌شود! در آنجا اجسام هر قدر هم سنگین و بزرگ باشند بی‌وزن می‌گردند ... و در آن نقطه است که ایستگاه فضائی از هم اکنون آماده پذیرائی از شما و مسافران دیگر است ...

میلمن با ایمان و اطمینان قوی صحبت می‌کرد و بیانش شوق تازه‌ای در من به وجود آورده بود.

... فاصله زمین با ایستگاه فضائی که هدف ماست در حدود سیصد و چهل و شش هزار کیلومتر است و از آنجا تا کره‌ی ماه فقط سی و هشت هزار کیلومتر است. در هر صورت مسافتی که مورد نظر ماست حتی یک‌سوم وزن از فواصل بعید بین اجرام سماوی نیست! بدین جهت، صحبت ما از شکل و وسعت عالم وجود شروع می‌شود....

امر جزئیات آن بگوش جهانیان رسانیده خواهد شد. و آن وقت است که در هر صورت نام شما در ردیف کسانی که در راه پیشرفت دانش بشر جانفشانی کرده‌اند ثبت خواهد گشت.

بیش از این مطلبی ندارم و پیروزی شما را خواهانم. امیدوارم همانطور که در گذشته پایداری نشان داده‌اید در آینده نیز شهامت و قوت قلب به خرج بدهید...

صدای مدیر برنامه هنوز در گوشم است. «پایداری، شهامت قوت قلب» ... اینها در مکانی به کار می‌روند که هوای آزاد برای تنفس باشد! جاییکه زمان پر شتاب گوئی را کد مانده و انسان چون ماهی بر خشکی افتاده جان می‌کند و برای اندک حیات سر به خاک می‌کوبد نیرو کجاست که قلب از آن قوت بگیرد؟! در اینجا تنها یک حقیقت روشن است و آن وجود خدای بخشنده است که از میان اینهمه کار دست هیبت آور گردونه‌ای خرد و ناچیز برگزیده و به خاطر انسان گمراهی که روی آن تخم افشانی کرده هوای جانبخش به رایگان بر آن دمیده است.

.... آن روز، بعد از آنکه مدیر برنامه از اطاق خارج شد در خود می‌ارزیدم و در نشاطی توصیف ناپذیر دگرگون بودم. تصورم گسترش بی‌پایان یافته بود و زمین و هر چه در آن می‌شناختم در نظرم فشرده و هیچ شده بود.

میلمن نگاهی عمیق به يك يك ما انداخت و در ادامه صحبت خود گفت:

... مطالب من به زبان ساده و چکیده‌ای از کلیات جهان هستی است. اگر به عالم وجود که زمین مازمه‌ای از آن است علاقه ندارید به‌عرايض گوش ندهید... گرچه، حیف است به مسافرتی بروید بدون آنکه موقعیت و جهت خود را بدانید!

آنچه می‌شنیدم باور نکردنی بود. می‌دانستم بشر وقتی به فضا دست یابد درنگ نخواهد کرد ولی نمی‌توانستم قبول کنم ما نیز بشری باشیم که پادرمی‌هستی بگشائیم! در آن لحظه بی‌اختیار بیاد زارعی بودم که در مزرعه نزدیک به اطاق کنفرانس زمینش را به تقلید از زمان ماقبل تاریخ با گاو آهن شخم می‌زد و سپس از آسمان ریزش باران را می‌طلبید! در هر حال ذوق می‌زدم و در اعماق دل آرزو می‌کردم آن شخصی باشم که به فضا خواهد رفت. آتش شوق در زوایای وجودم شعله می‌زد و در اوج روح بی‌قرارم زبانه می‌کشید. سوزی نهان داشتم و در عشقی آشکار می‌سوختم.

آسیه چند ورق کاغذ سفید خواست و به او دادم. فکر می‌کرد مزاحم من شده و در آهنگی آرام پوزش طلبید. دوسه برگ دیگر جلوی او گذاردم و او صمیمانه نگاهی بر من انداخت و تبسمی گرم بر لبانش نقش بست. در آن موقع بود که انگیزه‌ای جدید در من به وجود آمد؛ ناگهان بر آن شدم که آسیه را بشناسم و به آنچه که سبب شده بود او تن به چنان آزمایش بدهد پی ببرم.

پروفسور میلمن که گویا مراقب من و آسیه بود کمی مکث نمود و کبریتی زد و شعله‌ی آن را بر تنباکوی نیم‌سوخته گذارد و از

میان دندانهایش که بر دسته‌ی چپق می‌فشرد گفت:

کاش می‌توانستم به چنین سفر بروم ولی نه جوانم و نه قلب سالمی دارم....

چپق از دندان گرفت و ادامه داد:

... گرچه، در تمام مدتی که سفینه در فضا خواهد بود به وسیله رادیو با مراقبان و مسافران آن در تماس خواهیم بود. و روزی که سفینه به زمین برگردد کتابی که اکنون مشغول نوشتن آن هستم پایان خواهد یافت....

آیا کتابی که میلمن بدان اشاره نمود اینک به آخر رسیده؟ از او خبری ندارم. مطالبی را که از گفته‌های او یادداشت کرده‌ام باز می‌نویسم. اینها دیگر برای من نیستند... برای دیگران هم نخواهد بود. در اینجا دیگرانی وجود ندارند! من و «خاطره‌هایم» تنها هستیم! و خاطره‌ها تکرار صحنه‌های مضحك از آن ذره‌ی كوچك بنام ما وای انسان است، انسانی که بروی زمین در گل مانده و در فضا قصد عالم بی‌انتها را نموده است! چیزی نخواهد گذشت که در این گور پنهانور، نزدیک‌تر به ستارگان، آرام به خواب ابدی خواهیم رفت. و یا رستاخیزی دیگر مرا به مکان خود باز گشتم خواهد داد... اما نمی‌خواهم به دوزخم برگردانند و کاش «خاطره‌هایم» نیز مرا ترك می‌گفتند تا جنجال سرسام‌آور حیاتی را که در آن بودم نشنوم و آرام‌تر بمیرم! این جسا، این سکوت مطلق و این دنیای خالی از انسانهای متکبر و خودنواز، گوشه‌ای از بهشت است!

... پروفیسور میلمن دربارهٔ عالم هستی چنین گفت:

– قریب به نه هزار سال پیش مصریان پیدایش عالم وجود را از آمیزش «کاب» خدای زمین و «نات» الهه‌ی آسمان می‌پنداشتند. بعد از مصری‌ها یونانیان دنیای هستی را نتیجه ازدواج «کایا» و «اورانس» فرض نمودند. سپس، بابلی‌ها، خدایان افسانه‌ای را رد کردند و به‌خدایی یگانه که روح اواز اوج آسمان بر آب دریاها مسلط بود گرویدند. آنها عقیده داشتند که زمین بین دو اقیانوس بیکران قرار دارد، یکی در آسمان و دیگری در سطحی پائین‌تر از زمین. اقیانوس بالائی به شکل کاسه‌ایست که ستارگان به دیواره بیرونی آن چسبیده‌اند و هرگاه خدا خشمگین شود سیلابی از آنجا بر قطعه زمین گناه‌آلود روان کند! برای این فرضیه بود که تورات درباره طوفان نوح می‌گوید «جميع چشمه‌های لجه‌های عظیم شکافته شد و روزنه‌های آسمان گشود».

از روزی که وجود خدا بر انسان مکشوف گردید انسان گفت «در ابتدا خدا آسمان و زمین را آفرید». تا امروز همین را گفته است و باز هم خواهد گفت. و پاسخی غیر از این بر ابتدای پیدایش جهان نیست. ما نیز اصل آفرینش را در همین مختصر خاتمه می‌دهیم و به فرضیه‌های بشر درباره چگونگی عالم هستی می‌پردازیم.

آدم میوه‌ی درخت حیات را چشید و دانا گشت. و فرزندان آدم چراغ دانش برافروختند؛ گردش زمان و نقش آسمان را بی‌دلیل نپذیرفتند، تاب بیهوده گوئی‌ها را نیاوردند و در پی علت کوشیدند. سر این رشته را یونانیان بافتند و دنباله‌اش را به دیگران

سپردند.

ششصد سال قبل از تولد مسیح پیروان «لوکیس» و «دموکریتس»، برای پی‌بردن به وضع عالم، فرضیه فیزیکی جدا شدن و بهم رسیدن فضای گرم و سرد را و همچنین همجواری و حرکت اتم‌هایی که خود بخود به وجود آمده مدام در خلعی بینهایت بی‌منظور به این سو و آن سو شتافتند اساس تجسس در چگونگی دنیای وجود دانستند. و همزمان با این دو گروه، شاگردان «فیثاغورث» علم اعداد یعنی ریاضیات را وسیله آگاه شدن به نظم و هم‌آهنگی اجرام سماوی شناختند. لکن، فرضیه‌های آنان تحت الشعاع عقیده‌ی همگانی آن عصر قرار گرفت. در آن زمان نظر قاطبه مردم مٔکی بر عقاید مذهبی بود و می‌گفتند کره‌ای بسیار کوچک به اسم زمین در مرکز فلکی گردان ساکن است و ستارگان بی‌شمار در مرز این فلك پهن‌آور اجتماع کرده‌اند چنانکه در تورات آمده است که «خدا دو نیر بزرگ ساخت، نیر اعظم را برای سلطنت روز و نیر اصغر را برای سلطنت شب و ستارگان را».

اختلاف نظر بین روحانیان و دانشمندان به جای باریک کشید و دانشمندان دست بردار نشدند. اتمی‌ها یعنی گروه لوکیس و دموکریتس در عقیده‌ی خود پافشاری نمودند. آنان می‌گفتند که عالم هستی زمانی است بینهایت که آغاز و پایان ندارد؛ کراتی محدود در آن به وجود آمده منبسط می‌شوند و سرانجام متلاشی گشته در فضای گسترده و بی‌انتها پراکنده می‌گردند. گروه فیثاغورث نیز عالمی را که زمین مرکز آنست قبول نمودند. کشمکش‌ها در این باره ادامه پیدا کرد و از قرن چهارم قبل

از میلاد مسیح تا قرن دوم بعد از آن فرضیه‌های ریاضی و فیزیکی و براهین قاطع مذهبی درهم آمیختند و دانش گیتی‌شناسی را به يك سلسله عقاید پیچیده درآوردند .

در سال ۱۵۴۳ میلادی گیتی‌شناسان نا کپان سرپیچی خود را از احکام يك جانبه روحانیان اعلام نمودند . و از شورش آنان خون جهش نمود . فرضیه انقلاب انگیز « کوپرنیکس » ریاضی‌دان لهستانی سبب این طغیان گشت . او، خورشید را در مرکز عالم قرارداد و زمین را یکی از سیاره‌های آن نمود . از خورشید در مکان جدیدش استقبالی گرم نشد و انسان مأوای خود را که تا آنروز در مرکز عالم وجود بود به آسانی جابجا نمی‌کرد ! روحانیان با چنین فرضی که در نظر آنان کفر آمیز بود به شدت مخالفت نمودند و کوپرنیکس هم احتیاط را از دست نداد و با عقیده آنها که جهان محدود است و بینهایت نیست موافقت نمود . ولی پیروان کوپرنیکس از تحقیق‌های ارزنده او در باطل نمودن نظرهای قدیمی استفاده کردند . «توماس دیکنز» ریاضی‌دان انگلیسی ، نه تنها فرضیه‌های کوپرنیکس را به زبان انگلیسی برگرداند بلکه خود نیز اضافه نمود که عالم هستی مرز و حدودی ندارد . و این نظر متعصبین به اصول مذهب را بیش از پیش خشمگین ساخت . «کیوردانو» این را نیز به فرضیه‌های دانشمندان افزود که جهان علاوه بر آنکه نامحدود است «دنیاهای» دیگری هم در بر دارد . و روحانیان او را به چوبه‌ی دار بستند و وی را در آتش سوزاندند ! «گالیله» با کمک دوربین فضائی که خود مخترع آن بود ، حرکت کرات سماوی را اعلام کرد . روحانیان او را نیز به حبس ابد ، در خانه‌ی شخص‌وی ، محکوم

ساختند . گشمکش‌ها همچنان ادامه داشت و مذهبی‌ها پیروی از عقاید دانشمندان را رفض محض خواندند . گیتی‌شناسان سرسختی نمودند و برای اثبات فرضیه‌های خود جانبازی‌ها نمودند . و در نتیجه ، سدهای جلو شکسته شد و درهای بسته به روی محققین بعدی باز گشت .

با منتقل نمودن کره زمین ، از مرکز عالم هستی ، و قرارداد آن در میان سایر کرات این عقیده که زمین دنیائی است ثابت و در مرکز ستارگان باطل گشت . سپس ، وحدت اصول فیزیکی اجسام متحرك ، در هر نقطه عالم که باشند ، توسط «رنه دکارت» موضوعی مهم شناخته شد و بعد از آن اصل برجسته‌تری یعنی قانون فیزیکی «نیوتون» به کار رفت . و قانون سقوط اجسام نه تنها در مورد اجسام روی زمین به حساب رفت بلکه در حرکت اجرام سماوی نیز منظور گشت . از قانون نیوتون این نتیجه به دست آمد که نیروی جاذبه زمین که سبب افتادن اجسام می‌گردد باعث کشیده شدن ماه به سمت زمین نیز هست . و بدین سان در عالم وجود نیروی مشابهی حرکت انتقالی اجرام سماوی را در فرمان دارد .

یکی دیگر از نتایج انقلاب کوپرنیکس این بود که فرضیه اجتماع ستارگان ثابت در مرکز عالم نظریست نادرست . با کشف این حقیقت که زمین در بیست و چهار ساعت يك بار به دور خود می‌چرخد و در سال يك مرتبه به دور خورشید می‌گردد آن تصور نیز که مجموعه‌ی کروی ستارگان در بیست و چهار ساعت يك چرخ می‌زند از میان رفت و کم‌کم معلوم گشت که خورشید نیز یکی از بیلاردها ستارگان در عالم هستی است و امتیاز مرکزی بودن از آن گرفته

شد. پس از آن، پرسشهای جدید پیش آمد... مزرعه ستارگان چیست؟ وسعت مزرعه ستاره چقدر است؟ آیا مزرعه ستارگان چون جزیره ایست در اقیانوسی از فضا؟ آیا فقط يك مزرعه ستاره وجود دارد یا بیشتر؟ تعداد مزارع ستارگان آیا بینهایت است؟ زمانی که به اختصار از آن گذشتیم، گرچه به هیچیک از سؤالهای اخیر پاسخ نداد، محاسبه ها و مشاهدات مهمی را به اثبات رساند. در سال ۱۷۰۰ میلادی «توماس رایت» اولین شخصی بود که وجود کهکشان را اعلام کرد و بعد از او کهکشانهای مجزا و مستقل به تأیید رسید. در سال ۱۸۰۰ میلادی «ویلیام هرشل» تحقیق در عالم وجود را به وسیله مشاهدات عاقلانه و اساسی پیشنهاد نمود و در عصر روی دوربین فضائی سیر تکامل را پیمود و باطیف سنج و دستگاههای عکاسی دقیق مجهز گشت.

شك و تردید در وجود کهکشانهای مجزا و مستقل، سوای کهکشانی که زمین مازو آنست، تا سال ۱۹۲۴ میلادی که «ادوین پاول هابل» کاوشهای خود را در رصدخانهی «مونت ویلسن» شروع کرد ادامه داشت؛ در این زمان بود که معادله های فیزیکی که تا آنروز برای تثبیت مشاهدات رصدخانه قوانین کامل بودند قاطعیت خود را از دست دادند و گیتی شناسی بار دیگر به سکنه افتاد. در سال ۱۹۱۶ میلادی نظریه «انیشتم» تحولی تازه در علم جهان شناسی بوجود آورد و حمله ای جدید به ناشناخته های جهان هستی آغاز گشت؛ در این سال بود که انیشتم فرضیه نیوتون را درباره عالم وجود رد کرد. نیوتون گفته بود که عالم وجود تراکم مزارع ستارگان در کانون فضا است و هر قدر از مرکز دورتر

شویم تعداد مزارع ستارگان کمتر میشود تا به جائی می رسیم که دیگر ستاره ای نیست؛ و آنجا خلع کامل است. چنین نظریه به سلیقه فلسفی انیشتم نیامد. او گفت در این حالت نیروی ستارگان مدام به طرف خالی فضای بینهایت منتقل میگردد و روزی خواهد رسید که عالم وجود بکلی تهی گشته نابود خواهد شد! از دید علمی نیز انیشتم عقیده داشت که در چنین وضع ستارگان دائماً در حرکت بی منظور خواهند بود و در طول زمان، در اثر برخورد با یکدیگر، شتابشان بیشتر شده به خلع پرتاب می شوند و دیگر بر نمی گردند! به معنی دیگر، عالم وجود مثل آب که بخار می شود کم کم نیست خواهد گشت. نظر انیشتم این بود که جهان عالمی گسترش ناپذیر در فضایی بینهایت است. ولی، این عقیده نیز به آسانی قبول نشد و در سال ۱۹۳۰ میلادی «ویلیام دسی تر» ستاره شناس هلندی و «ارنست ادينگتون» ستاره شناس انگلیسی و «الکساندر» ستاره شناس روسی فرضیه هایی در رد یا قبول الگوئی که انیشتم از عالم وجود کشیده بود ارائه نمودند. این دانشمندان و انیشتم از دنیائی ساکن سخن می راندند و بدینجهت فرضیه های آنان مورد شك قرار گرفت و سپس این نظر که عالم وجود در حال گسترش است تقویت شد...

میلن آتش چپقش را تازه نمود و نگاهی به ساعت خود انداخت و ادامه داد:

... اینك از دو فرض امروزی درباره پیدایش و چگونگی عالم هستی مختصری می گویم...

در سال ۱۹۳۱ میلادی نظر «ژرژ لومتر» کشیش جوان و ریاضی

دان بلژیکی و «ادوین هابل» درباره عالم وجود این بود که ذره‌ای بزرگ به قطر یکصد و پنجاه میلیون کیلومتر به اسم «اتم اولیه» در فضایی کاملاً تهی وجود داشته است. این ذره در اثر فشردگی زیاد فوق‌العاده‌ی ثقیل گشته و نیرویی بسیار عظیم در آن ذخیره شده است. و این «ماده گیتی» بوده است. اتم اولیه، چون خمپاره‌ای که در هوا بترکد، منفجر می‌شود؛ قدرت انفجار گرمای بی‌اندازه تولید می‌نماید و هر قطعه‌ی آن به صورت کوچکترین اجزاء اتم در سرعت غیر قابل درک گرد خود و در فضا به چرخش می‌افتد. گرما کم کم فروکش می‌کند و اجزاء ریز اتم بهم می‌پیوندند و بار دیگر نیرو، این بار در قطعه‌های بزرگ و بیشمار یعنی ستارگان، تبدیل به ماده می‌شود. عمل انفجار در قطعه‌های پراکنده ادامه می‌پذیرد و عالم وجود توسعه می‌یابد. نیروی جاذبه ثقلی در هر یک از ستارگان سبب کند شدن گسترش عالم می‌شود؛ بعد از گذشت چند میلیون سال انبساط متوقف می‌گردد و جهان ستارگان به حالت موازنه در می‌آید. این حالت قریب به دو میلیون سال به طول می‌انجامد و در طی این مدت کهکشان‌ها تولید می‌شود. سپس، گسترش مجدد آغاز می‌گردد و کهکشان‌ها، که هر دسته از آنها شامل بیلیاردها ستاره می‌شود، به صورت واحد، به سوی «بینهایت» می‌شتابند. و این، وضع کنونی عالم هستی است.

همزمان با لومتر و ادوین هابل «جرج گاموف» گرچه در اصل با لومتر هم عقیده بود و انفجار بزرگ را رد نکرد انقباض و انبساط مهلك عالم را نپسندید و گفت در چنین وضع جهان یا خالی می‌شود و یا به اتم اولیه برمی‌گردد و در هر صورت سرنوشت هستی

معلوم است! جرج گاموف، اتم اولیه را به صورت جرمی فشرده و ثقیل نیز رد نمود. او، اتم اولیه را توده‌ی گاز انباشته شده در فضا دانست، گازی که ذرات آن آزادانه در حرکت بوده است، و ماده گیتی را ترکیبی از ذرات آن گاز شمرد. گاموف این نظر را هم قبول نداشت که عالم وجود را ابتدا کوچک بوده است و اینک گسترش یافته؛ به عقیده‌ی جهان از ابتدا وسعت معین داشته و حدود آن تغییر ناپذیر است.

در سال ۱۹۴۸ فرضیه «پیدایش بیایی» مورد توجه دانشمندان قرار گرفت. «هرمن موندن» و «توماس گلد» و «فرد هیل»، ستاره‌شناسان انگلیسی، این فرضیه را درباره عالم هستی قبول کردند. در فرضیه پیدایش بیایی، ماده، به صورت اتم هیدروژن در حال تکوین مدام است. این اتم، خود به خود و به همان نسبت که اتم‌های مشابه از عالم وجود خارج می‌شوند، پدیدار می‌گردد. تراکم اتم‌ها گازی در بر دارد که به سبب نیروی متقابل یعنی قوه جاذبه در هر اتم به انبوه گازهای متراکم و جدا از همدیگر تقسیم می‌شود. این انبوه گازهای مستقل بیلیاردها سال در جهت‌های مختلف در فضای لایتناهی غوطه می‌خورند و در مسیر اتفاقی خود گازهای انباشته و آزاد دیگر را به خود می‌کشند. پس توده‌های عظیم گاز به وجود می‌آید و بدین طریق نطفه‌ی کهکشان، که عالم وجود از تعداد بینهایت آن تشکیل شده بسته می‌شود. در هر توده‌ی پهناور گاز که بعداً کهکشان می‌شود انبوه گازهای فشرده تولید می‌گردد که ماده‌ی آن تحت فشار خارق‌العاده‌ی نیروی جاذبه درونی کهکشان قرار می‌گیرد. فشار وارده به انبوه گازهای فشرده در هر توده کهکشانی افزایش می‌یابد و

بهمفشرده‌گی زیاد سبب «انفجار هسته‌ای» می‌شود ... و بدین‌طریق ، ستارگان یعنی خورشیدها ظاهر می‌شوند و زرات کوچکی که به‌گرد خود چرخیده سرد می‌شوند و در فرمان‌نروی جاذبه خورشید قرار می‌گیرند به‌صورت سیاره‌ها در می‌آیند .

بنابراین، عالم وجود شامل بیلیاردهای توده کهکشانی است : هر کهکشان دارای بیلیاردها ستاره است که هر يك از آنها منظومه‌ای برای خود دارد : منظومه شمسی که زمین مایکی از سیاره‌های كوچك آنست یکی از بیلیاردها منظومه‌های کهکشانی است که زمین و آسمان ما جزئی بسیار ناچیزی از آنست .

طبق فرضیه پیدایش پیایی، پدید و ناپدید شدن اجرام سماوی از ابتدا بوده و هست و خواهد بود . به معنی دیگر، عالم وجود آغازی نداشته و پایانی هم ندارد در حالی که جهان در گسترش است و کهکشان‌ها با سایر اجرام سماوی به‌سوی بینهایت می‌شتابند کراتی از بین می‌رود و کرات دیگر به وجود می‌آید . خورشیدها خاموش می‌شود و خورشیدهای دیگر مشتعل می‌گردد . پس ، عالم وجود سرحدی ندارد و در «بینهایت» روبه گسترش است ...

پروفسور میلن به گروه ما که مبهوت به بیان ساده او گوش می‌دادیم نگاهی متین انداخت و گفت :

... و در این لحظه ، من و شما ، به‌مراتب سریع‌تر از واحد زمانی که در آن هستیم ، به سوی مرز «بینهایت» رهسپاریم !

چند يك پشت سر هم به‌چپ زده عقب صندلی تکیه داد و گفت اگر سئوالی دارید بفرمائید . آسیه بلا درنگ پرسید :

— آقای پروفسور، نظر شخصی شما درباره بودن یا نبودن خدا چیست ؟

میلن که گویا منتظر چنین پرسشی بود خندید و در جواب او گفت :

— ایمان دارم خدائی در پس اینهمه وجود دارد ... بدنیست ، حال که این سؤال را نمودید ، نظر همان دانشمندانی را که اسرار جهان وهم انگیز ما را تا حدّ مقبول آشکار ساخته‌اند بدانید .

«بوبر» گفته‌است، بسیار نکوهیده‌است پای خدا را در حل مسائل علمی به‌میان بکشیم و آن روز نیاید که ریاضیات عالی بی‌نیازی ما را به‌خداوند قادر ثابت نماید !

«فردهیل» اشاره نمود که سلطنت خدا و قلمرو دانش دو بحث جدا گانه‌است .

«امانوئیل کانت» گفت: بسیار ابلهانه‌است ، ما که ذره‌ای بر روی ارزشی در عالم لایتناهی هستیم ، بگوئیم خدائی نیست .

«کلمن» می‌گوید ، بر تماشای است که خالق را در تصویر بگذارد و من همانقدر می‌دانم که تصویر بدون او کامل نیست ، همین دانشمند در جای دیگر گفته‌است که اداره نمودن دنیائی متغیر که در مسیر گرگ‌گونگی‌های اتفاقی بی‌شمار آزاد است بسیار مشکل‌تر از گرداندن جهانی ثابت و تمام ساخته‌است .

«انیشتمین» علم بدون مذهب را شل و مذهب بدون علم را کور دانسته است .

پروفسور میلن که ظاهراً مایل نبود بحث در این باره بدرازا

می‌اندیشیدم که میلن ما را با آن آشناتر ساخته بود و به ناچیزی زمینی که انسان حقیر روی آن غوغا می‌کند فکر می‌کردم.

صدای دلاویز آسیه در گوشم بود و سیمای افسرده‌اش از نظر دور نمی‌گشت: نیروئی خاموش ناپذیر مرا به او می‌کشاند و اسم او به تکرار در ذهنم خوانده می‌شد.

آسیه، زن یادختری نسبتاً جوان بود و می‌توانست قلب هر مردی را تسخیر کند. قد و قامتی موزون داشت، زیبایی‌اش دلپسند بود و حرکاتش دروقاری خاص چشم را نوازش می‌داد، تبسمی ملیح و نگاهی مهربان داشت و آن گیرائی بنام جاذبه‌ی جنسی در تن و پیکر و چهره‌ی او موج می‌زد. ولی، این خصایص او مرا نگرفته بود: شاید غم پنهان که نگاهش را اندوهگین می‌نمود حس کنج‌کاو مرا برانگیزانده بود و شاید تقدیر آن بود که برخورد من با او بیش از ملاقاتی اتفاقی گردد.

آسیه جلو تر از من تلان تلان از محوطه بیرون می‌رفت. انومبیل را آهسته به کنار اوراندم و در تردید گفتم اگر مایل باشد او را به منزلش می‌رسانم. باخوشروئی قبول کرد. سوار شد و از من فاصله گرفت. از زود آشنائی او هم متعجب و هم شاد شدم. تا آن وقت از زنی ناشناس چنان دعوتی نکرده بودم و آن اولین بار بود که زیباروئی اُنس نگرفته را در کنار خود می‌دیدم.

دردل مضطرب بودم و حس می‌کردم حتی فروشنده‌گان دوره‌گرد، بجای عرضه‌ی متاع خویش، خطای مرا که مردی متأهل بودم و بازنی بیگانه هم صحبت شده بودم جار می‌زنند! با همه خونسردی

بکشد زیر تبسمی پر معنی چنین ادامه داد:

... ممکن است سؤال کنید خدا قبل از پیدایش جهان چه می‌کرده است. ومن، جوابی را که «اگستاین» به یکی از شاگردان بسیار داناى خود داد تکرار می‌کنم ... وقتی آن مرد دانشمند از اگستاین پرسید، خداوند قبل از آنکه آسمان و زمین را بیافریند چه می‌کرده است، اگستاین پاسخ می‌دهد، برای ابلهانی که چنین پرسش را بنمایند دوزخ را می‌ساخته است!!

همه ناگهان سر به طرف آسیه برگرداندند و او رنگ بر - گونه‌ها آورده بود. به کمک‌وی برخاستم و موضوع را عوض کرده از میلن پرسیدم:

- آقای پروفور، آیا از کهکشان‌ها و سایر اجرام سماوی اطلاعی در اختیار ما خواهید گذاشت؟

میلن لحظه‌ای در چشمان من خیره شد، گویا می‌خواست از اینکه رشته‌ی سخن را به موضوع کنفرانس کشاندم تشکر نماید. سپس نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت:

- اتفاقاً دنباله صحبت امروز کهکشانهاست که فردا در اطراف آن بحث خواهیم کرد.

آسیه لبخندی شیرین زد و ورق کاغذی جلوی من کشاند: روی آن کاغذ با مداد نوشته بود متشکرم!



آفتاب به زردی غروب می‌رفت. از اطاق کنفرانس خارج شده به طرف انومبیل می‌رفتم و سر در افکار دور دراز خود داشتم. به دنیائی

و حادثه جویبی خیس عرق شده بودم و بی اختیار درخود می لرزیدم .
نگاهم را به خیابان شلوغ دوخته بودم و لبخند زورکی می زدم .

دقایق به کندی می گذشت و سکوت بین ما همچنان ادامه داشت . آسیه ، به بیرون از پنجره نظر انداخته بود و چنان می نمود که تیر های فلزی سرکج را که تازه به جای ستون های شکسته و خمیده سیمانی و چوب های کج و ماوج پوسیده ی چراغ کار گذاشته بودند می شمارد ، نزدیک به من گویبی فرسنگها دورتر عالمی مجهول را می پیماید .

کم کم آرام شدم و دل و جرئتی یافتم . سر حرف را باز کردم و بدون آنکه نگاه از جاده بردارم گفتم :

... نمیدانم عاقبت چه می شود ... آیا فکر می کنید همه ی ما بی گذار به آب زده ایم ؟

گویبی پاسخ مرا در سینه آماده داشت . آهی از دل بر آورد و سر را اندکی به طرف من چرخاند و گفت :

... نمی دانید چقدر دلم می خواهد یکی از آن دو نفر که به فضا می روند باشم !

از گوشه ی چشم نیم رخش را می دیدم . سرخی آسمان غروب پوست شفاف صورتش را گلگون کرده بود و گیسوان سیاهش را به رنگ خرمائی در آورده بود . لبان کمرنگش طراوتی پاک به خود گرفته بودند و حدود پیشانی و دماغ و چانه اش را خطی طلایی رنگ درخشانتر و فریبنده تر جلوه می داد . به او گفتم :

... من هم چنین امیدی را در سینه دارم ولی شتابی را که شما دارید

درخود حس نمی کنم .
نگاهش را تماماً به من انداخت سر را آرام به چپ و راست نوسان داد و در آهنگی که گویبی از ژرفای احساسش بر می خاست گفت :

... فکر نمی کنم شما در آتشی که من می سوزم بسوزید !
این را چنان محکم گفت که چاره ای جز سکوت نداشتم .
لحظه ای به من خیره شد و سپس تبسمی نمود و گفت :

... نمی خواهم اشتیاق شما را ناچیز بدانم ... همه ی ما جان در این راه گذارده ایم ...

سر به جلو برگرداند و گفت :

... ولی فقط خدا و فقط خدا می داند چقدر دلم شور می زند .
پرسی را که تمام روز از خود می کردم به زبان آوردم و مشتاقانه پرسیدم :

... چه انگیزه ایست که شما را تا این حد طالب چنین سفر عجیب و مرگبار نموده است ؟

بدون تأمل جواب داد :

... فرار از زمین و تقرب به خدا !

بی اختیار خندیدم و فوراً گفتم :

... فرار از زمین درست ولی مگر خدا روی زمین نیست که می خواهید او را در آسمان بیابید ؟! در هر صورت بعد از حقایقی که امروز از عالم وجود شنیدید بایم بودن یک سرسوزن از فضای بی انتها به خدائی که طالبش هستید نمی رسید !

بارہی مردمی که شما از آنها فراری هستید ... ضمناً این راهم بگویم
که از اصرار خود دست نخواهم کشید .
قهقهه زد و گفت :

- حدس می‌زدم مرد با اراده‌ای باشید ... ولی تا شما نگوئید
چرا با داشتن زن و فرزند داوطلب مسافرتی شده‌اید که برگشتن از
آن نزدیک به محال است من از خود سخنی نخواهم گفت :
فکری کردم و در جواب او گفتم :

- نمی‌دانم ... شاید طبیعت حادثه جویم تنها محرک من
باشد ...

به گذشته‌ی خود برگشتم و گفتم :

- ... من از بیچگی طاقت ناشناخته‌ها را نداشتم ... سرم برای
یافتن چیزهای تازه دردمی کرد و در پی آن بی‌گدار به آب می‌زدم ...
و برای آنکه او را با خود مانوس تر نمایم چند خاطره را
بدین‌طور باز گفتم :

- ... یادم است وقتی پنج‌ساله بودم مادرم می‌گفت خرسی در
انبارك پستوست . خرس ندیده بودم و از دیدن آن باکی نداشتم . يك
روز ، پنهان از مادر ، در جستجوی آن حیوان به اطاقك تاريك و
مرطوب انباری که فقط مادرم اجازه‌ی دخول به آن را داشت رفتم ...
اگر می‌دانستم خرس حیوانی وحشی و درنده است شاید چنان جرئت
را به خود نمی‌دادم ...

خوب بخاطر من هست که وقتی پا بدانجا گذاردم قلبم چنان
می‌زد که گویی می‌خواست قفس سینه‌ام را درهم بکشد . زانوانم

تکیه‌اش را به صندلی محکم‌تر کرد و دامنش را روی زانوان
کشاند و در لحنی تأثر آمیز گفت :

- هر وقت از انسان‌ها دور شده‌ام حس کرده‌ام به خدا نزدیک‌تر
می‌شوم ...

مجدداً آهی کشید و ادامه داد :

- ... فعلاً هم شك دارم انسانی بجز ما در این « بینهایت »
باشد !

حس کردم از زمینی‌ها دل پر دارد و می‌خواستم جابجا عقده
بگشاید . پرسیدم :

- مگر انسان‌ها چه کرده‌اند که از آنها گریزانید ؟

مانند مادری که به کم تجربگی فرزندش تأسف می‌خورد
به من نگاه کرد و پوزخندی زد و گفت :

- خوشا بحال شما که انسان‌ها را که من می‌شناسم نمی‌شناسید.
بیسبرانه گفتم :

- ولی خیلی مایلم بدانم درباره‌ی چه کسانی صحبت می‌کنید؟
از این تقاضای من تکان خورد . لحظه‌ای به نگاه پیرسان من
خیره شد و سپس به آهنگی مصمم گفت :

- چه اصراری دارید که آرامش خود و سعادت ...
مکثی نمود و می‌خواست مطمئن باشد که متأهل هستم و خانواده‌ای
دارم . فوراً گفتم :

- زن و بچه‌ام به دریا رفته‌اند و فکر نمی‌کنم قبل از پایان
برنامه‌ای که در پیش داریم مراجعت کنند ... حالا بگوئید ... در

حس نداشتند و زمین زیر پایم سست شده بود. کشان کشان، در تاریکی، جلو می‌رفتم و تمام حواسم به دری بود که نور کمی به درون راه می‌داد.

کورمال کورمال پیش می‌رفتم که ناگهان دستم به شیئی سرد خورد. دلم ریخت و نفس در سینه‌ام ماند. به عقب جستم و وحشت زده در جای خود مجسمه شدم. منتظر بودم غرشی بشنوم و پنجه‌هایی به سوی خود گشوده به بینم ولی سکوت همچنان ادامه داشت ... در واقع، خرسی که مادرم مرا از آن ترسانده بود کوزه‌های ترشی و مرثا بود که قدو نیم قد پای دیوار شکم داده بودند!

آسیه، مانند کودکی که مجذوب افسانه‌ای شده باشد، به من نگاه می‌کرد. خندید و گفت:

– همین؟!

مجدداً گفتم:

– درده سالگی مار هفت سری را که به قول کفتمان دریخدان او خوابیده بود بیدار کردم ... مادرم از این جسارت من بدش نیامد چون ماری وجود نداشت و از آن افسانه فقط کیسه‌های برنج و قند و شکر و چای که خدمتکاره کش رفته بود حقیقت داشت!

آسیه قهقهه زد و گفت:

– هنوز جواب پرسش مرا نداده‌اید.

حادثه‌ی دیگری را به میان آوردم و گفتم:

– در سالهای دبیرستانی برای شنا به رودخانه می‌رفتم. در آن رودخانه گردابی بود که عده‌ای در آن ناپدید شده بودند: می‌گفتند

هشت پای آدم‌خواری در ته‌آنت و شناگران را صید می‌کند.

می‌دانستم هشت پا در اعماق آبهای ساکن زندگی می‌کند و تصمیم گرفتم پرده از راز آن گرداب آدمکش بردارم ... یک روز طنابی به کمر بستم و سر آنرا به دوستان دادم. در آب خروشان شیرجه رفتم. چرخش گرداب در یک لحظه مرا فرو کشاند. و ناگهان سر و دستم لابلای پیچک‌های سخت و چسبنده‌ای گیر کرد. چشمان را که باز کردم جز گل ولای کف رودخانه که آب را کدر کرده بود چیزی ندیدم. هر قدر نیرو داشتم به کار بردم و هر قدر تقلا نمودم سودی نداشت؛ طناب بیشتر و محکم‌تر بر پیکر چیزی که در جنگالهای گرفتار شده بودم می‌پیچید و به دوریایم تاب می‌خورد. بین زندگی و مرگ تلاش می‌کردم و نفسم به آخر رسیده بود ... دوستان طناب را به شدت کشیدند و ناگهان آن هیولای زیر آب از جا کنده شد. هر دو به سطح آب رسیدیم:

وقتی چشم گشودم دیدم «هشت پای آدم‌خوار» ریشه‌های پیچاپیچ درختی پوسیده و بی‌آزار است!

آسیه که همچنان می‌خندید می‌خواست چیزی بگوید به او مهلت نداده گفتم:

– در کوهستان اطراف شهر ما سوراخی بزرگ بود که به آن مغاره‌ی دیوها می‌گفتند. صدای دلگیر کننده‌ای گاهگاه از آن بلند می‌شد و در کوهسار طنین می‌انداخت ... آن صدا را آه و ناله‌ی اشخاصی که به چنگ دیوها افتاده بودند می‌دانستند!

در یکی از گردشهای دسته جمعی دانشگاه بدون توجه

- ولی پر حادثه ترین ماجراهایم را نگفتم !
تبسمی بچگانه نمود و پرسید :
- و آن کدام است ؟
- شانه هایم را بالا انداختم و گفتم :
- زن گرفتم !

به صدای بلند خندید و گفت :

- نکنند از همسران فراری هستید ؟ !

ترسید از این شوخی او خوشم نیاید و فوراً ، در لحنی جدی ،
گفت :

- و شاید می خواهید ثابت کنید همانطور که خرسی در پستو
نبوده است و ماری دریغدان وجود نداشته است و دیوی در غارزندگی
نمی کرده است خدایی هم که خلقت عالم را به او نسبت می دهند
نیست ؟
گفتم :

- شخصی که داوطلب می شود دارویی را به او تزریق نمایند تا
اثر آن معلوم گردد به وجود دارو شك نمی کند !
لبخند رضایت آمیزی زد و گفت :
- پس صرفاً داوطلب شده اید که وسیله آزمایشی مفید باشید ؟
جواب دادم .

- در واقع پیش از این کاری از دستم ساخته نیست ... حتماً در
چنین آزمایش مفیدتر از حیواناتی زبان بسته ای که به فضا فرستاده
شده اند خواهم بود .

به گوشزد مربیان داخل آن غار شدم . سوراخی بسیار گشاد و طویل
بود ، گویی چاهی به درازا در دل کوه حفر کرده بودند . نوری ضعیف
به درون آن می تابید و به گوشه های تاریک آن پرتو می انداخت ...
و هر صدایی که بیرون از آن غار شنیده می شد در آنجا به آهنگی مبهم
تبدیل می گشت .

با احتیاط پا به جلو می گذاشتم و به خود می گفتم خواب دیو
سنگین است و حضور مرا به آسانی در نمی یابد . لحظه ای مردد
می ایستادم و عزم برگشتن می نمودم و لحظه ای دیگر به انتهای نامعلوم
آن غار می اندیشیدم و ایستادگی می کردم .

خیلی زودتر از وقتی که انتظار داشتم به آخر آن غار رسیدم ...
و در آنجا سرد و مایوس ماندم ... چون دیگرانی نیز به سراغ دیوهای
نامرئی رفته بودند و اسم خود را به یاد کار روی تخته سنگی در انتهای
غار نوشته بودند ! خنده ام گرفته بود و به آن می خندیدم که به سراغ
هیچ رفته ام !

ضمناً ، آن صدای حزن انگیز هنوز از آن غار بر میخیزد و در
کوهستان زیر و بم می شود ولی دیگر همه می دانند که باد بر لبه های
تیز سنگهای دهانه می وزد و نوائی ناموزون شبیه به ناله ای نی لبك
می سازد !

آسیه ، قبل از آنکه حکایتی دیگر بگویم ، گفت :
- می دانم قصدتان اینست که بگوئید مردی حادثه جو هستید
ولی ...

وسط حرف اودویدم و گفتم :

می گشت . رانندگان تا کسی ها ، چپ اندر قیچی ، باسرتی ممنوع
قلب لشکری بی نظم ، از خود روها و کاری ها و دو چرخه ها و الاغها و
سگها و گربه ها ، را می شکافتند ؛ از بیخ گوش مردمی خسته و
خشمگین به راه و بیراه می زدند و مسافران خود را رویهم می -
غلطانند .

سر چهارراهی توقف کردم . نگاهم به تیر سیمانی روبرو
که نوری قرمز از دو طرف آن نمایان می گشت دوخته شده بود .
و چراغ راهنما را گویی دقیقاً در پشت آن تیر نصب کرده بودند !
ناگهان دستی چرکین و لاغر تا بیخ بازو جلوی صورتم کشیده شد و چند
بلیط بخت آزمائی در مقابل چشمانم به رقص افتاد . التماس پسر بچه ای
را شنیدم که می گفت « خانوم ... آقا ... بخیرین ... خوشبختی ...
شانس ... شمارا به خدا بخیرین ... ایشالا که می برین » . تا آدمم
حرفی بزنم دستی قوی پشت گردن باریک آن پسر بچه را که مثل ترقه
در کنار پنجره ی اتومبیل منفجر شده بود گرفت و او را به عقب کشاند .
صدایی کلفت و نخرانیده شنیدم که به آن پسر بچه می گفت « ده برو ...
تخم سگ ! » و متعاقب آن پاره لنگی روی شیشه ی جلوی اتومبیل
پهن گشت .

تقو تق تا کسی ها ای که درد و طرف ما ، جلوتر از خط ایست ،
دورخیز گرفته بودند گوش را کرمی کرد و پشت سر ما اتوموبیلی
بیجهت بوق می زد . از بالای پاره لنگه چشمان مردی چهارشانه و
چهارابرو من و آسیه را و رانند از مینمؤد . تا کسی ها در پرشی ناگهانی
به جلورفتند و صدای بوق در عقب سرما به درازا کشید . مرد چهار

خنده ای پر معنی نمود و گفت :
این طرز فکر ، در اجتماع ما ، یعنی جنون !
نگاهی عمیق به او انداختم و پرسیدم :
- و در نظر شما ؟
گویا دیگر فهمیده بود که تنها بخاطر اینکه منشاء اثری مفید
باشم تن به چنان آزمایش داده ام . در خشنودی جواب داد :
- من هم جنون شمارا دارم ... پس دست کم این ، بی گذار به آب زدن
ما ، منطقی هم در بردارد !

چراغهای شهر در گوشه و کنار تکت تکت روشن می شد و رنگ
قرمز و نارنجی و سبزراهنما در تلالوی الوان آنها ناپیدا می گشت .
هیاهو و جنجال در خیابانها به شدت هرج و مرج می رسید و کار راننده
به هر چه پیش آید و « الهی بامید تو » می کشید .

کپه های خاک ، تپه های آجر ، توده های شن ، رجهای تیر آهن ،
تل های میوه ... اطاق جگر کچی ، صندوق آدامسی ، بار خر کچی ،
بساط عتیقه چی ... چاله ها ، چوله ها ، آبکندها و صدها موانع دیگر
پیاده رو را بر مردم سد کرده بود . و آنها ، ناچار ، به خیابان می زدند ؛
از چپ و راست و از جلو و عقب لابلای اتومبیلها راه خود را می جستند -
گاه مثل صائقه از سایه به سایه می پریدند و گاه از ترس بر جای خود
میخکوب می شدند - داد می زدند ، فریاد می کشیدند ، فحش می دادند ،
لعنت می فرستادند و باقیافه هائی دژ آلود به راه خود ادامه می دادند .
نور افکن های اتومبیلها از پس ویش سیل روشنایی بر جاده ی نیمه
روشن جاری می ساخت و سایه ها در پرتوی متلاطم آن زیر و زبر

شانه دست به درون آورد و مزد طلبید. دست بردار نبود و راه نمی داد زبان به اعتراض گشودم و او، وقتی از گرفتن پول مأیوس گشت، اطراف خود را پائید و زیر لب فحشی داد و بد سراغ اتوموبیلهای دیگر رفت!

صد قدم آن طرف تر، چهار راه دیگری بود. درست در وسط چهارراه انبوهی از رهگذران مثل مور و ملخ توی هم و ول می زدند و از سرو کول همدیگر بالا می رفتند. در میان آن جماعت دو نفر با یکدیگر گلاویز شده بودند. ظاهراً تصادفی رخ داده بود و آن دو نفر قهراً بیگناهی خود را به اثبات می رساندند! چراغ سبز شده بود ولی راهی برای عبور نبود! اتوموبیلی که در چهار راه قبلی بوق می زد در سمتی که آسیه نشسته بود ایستاد. راننده اش تخمه می شکست و در جای خود مثل فنر بالا می رفت و پائین می افتاد، بشکن می زد و شادی می کرد. به من و آسیه نگاه کرد و چشمکی زد و از ته گلو گفت خوش باشین!! دوزن بغل دست او نشسته بودند؛ و آنها خوش بودند و قهقهه می زدند! زوزه ی ترمزی در کنار خود شنیدم و وقتی نگاهم به تا کسی افتاد مسافران اش که معصومانه رویهم غلطیده بودند خود را جمع و جور می کردند، و راننده که ظاهراً از کوره در رفته بود سراپنجره بیرون کشاند و دست بد سوی جماعتی که مأمور راهنمایی آنان را پس و پیش می کرد نیزه نمود. می خواست داد و بیداد راه بیندازد که با چشم غزه ی مأمور راهنمایی مواجه گشت؛ لپهارا تو گذاشت و به خوش و بش گفتن پرداخت! وقتی راه باز شد اتوموبیلی که راننده اش تخمه می شکست و بشکن می زد جلو زد و به سمت راست

منحرف گشت و راه را مجدداً بر ما بست. و راننده اش سر از پنجره بیرون کشاند و به دو نفری که از نزاع کردن خسته شده بودند و اخم-آلود منتظر «مختصص» ایستاده بودند گفت: بابا خوش باشین، دنیا دوروزه!!

مقابل دارو خانه ای که زنم همیشه از آن خرید می کرد ایستادم. عجولانه حکایت رنگ مورابه آسیه گفتم و سپس به مغازه رفتم. داروچی که از طرز نگاهش معلوم بود که فکر سالمی در مغز خود نمی پروراند بسته ای را ماشین وار می پیچید و چشم از اتوموبیل بر نمی داشت - زن و مادر زنم از مشتریان پرو پا قرص او بودند و اتوموبیل مرا بخوبی می شناخت. بالاخره حضور مرا دریافت و در لبخندی ساختگی آماده ی خوش خدمتی شد. به شاگردش دستور آوردن رنگ موداد و نگاه خود را مجدداً به طرف خیابان گرداند. تاب نیاورد و پرسید:

- خانوم خودشون تشریف نمیارن؟!

جواب دادم:

- ایشان خانم من نیستند.

ظاهراً چشمان را درویش کرد و پوزش طلبید و گفت:

- توتاریکی نشناختم... آخه..

گفتم:

- بله می دانم... زنم همیشه خودش برای خریدن رنگ مو

می آمد.

سر به زیر انداخت و گفت:

- کسالتی که ندارن که؟!

گفتم:

- نه ... برای چند روزی به کنار دریا رفته اند .

بسته را از شاگردش گرفت و آن را به من داد و گفت:

- انشالا بشون خوش میگذره ... دیگه چیزی نمیخوانین؟!

جواب دادم :

- خیر... خیلی متشگرم ... شب بخیر.

وقتی پشت فرمان نشستم آسیه که ظاهراً یادداشتهای خود را

زیرورو می کرد گفت:

- مادرزن شما باید خانم دل زنده ای باشد .

پوزخندی زدم و گفتم:

- این روزها زنده دل ترین افراد آنانی هستند که چشم و

گوششان به آنچه در خارج از چهار دیوار خانه شان می گذرد به هکار

نیست !

زیر چشم نگاهی به درون داروخانه انداختم. داروچی و شاگردش

از پشت میز کسب ما را رصد کرده بودند ! حرکت کردم و آسیه که

متوجه آنچه می گذشت بود گفت:

- عجیب نیست؟ ... من و شما که فرد فرد انگار نه انگار وجود

داریم وقتی کنار هم باشیم چنان جلب توجه می کنیم که گویی شاخ

درآورده ایم !

خندیدم و گفتم:

- حتماً از نگاههای داروچی و شاگردش ناراحت شده اید...

در هر صورت کمتر کسی است که بتواند قبول نماید که مردی متأهل

اجازه همنشینی با ...

نگاهی پرسش آمیز به او انداختم و او نیز منظورم را فهمید و فوراً گفت :

- با زنی مطلقه ! ...

تبسمی نمود و سپس ادامه داد :

- ... مثل اینکه سر گذشت من از اینجا شروع می شود.

سر به تصدیق تکان دادم و گفتم:

- باید گذشته ی جالبی را پشت سر گذاشته باشید.

نیشخندی کرد و اشاره به کوچه ای که به آن نزدیک می شدیم

نمود و گفت:

- منزل من در این کوچه است .

سر کوچه رو بروی فروشگاههای که در آن مصالح ساختمانی

جوړ و اجور رویهم انباشته شده بود توقف کردم . آسیه اشاره به-

ساختمانی چند طبقه که در آخر کوچه بود نمود و گفت:

- طبقه ی سوم آن عمارت خانه ی من است... پنج سال است که

در این بن بست بسر می برم ...

اشاره به جوانی خوش قد و هیکل که در فروشگاه چراغیا

ایستاده بود و چهارچشمی به ما نگاه می کرد نمود و ادامه داد:

- ... و پنج سال است که این آقای صاحبخانه رفت و آمد

مرا زیر نظر دارد ... جوان معقولی است ولی ...

حس کردم چه می خواهد بگوید. توی حرف اودویدم و گفتم:

- ولی نظرش پاک نیست !!

تبسمی نمود و بلادرنگ گفت :

– آنقدر نسبت به مردها بدبینم که نمی‌توانم غیر از این فکر کنم ...

سر به زیر انداخت وزیر لب گفت:

– ... هر چه فکر می‌کنم از او جز لطف و محبت و کمک ندیده‌ام.

نفسی عمیق کشید و گفت:

– ... خدا می‌داند ... من که نمی‌دانم چه منظوری دارد ...

وقتی دید که به‌او خیره شده‌ام و یوز خند می‌زنم آهنگ صدایش

را بلندتر کرد و عاجزانه گفت:

– ... اینطور بمن نگاه نکنید ... به خدا اگر شما هم جای من

بودید نمی‌توانستید قبول کنید که مهربانی او از روی خوش‌نیتی است.

پیاده شد و تشکر نمود و صمیمانه شب‌بخیر گفت. از او خواهش

کردم فردا صبح هم منتظر باشد و او نیز قبول کرد. مجدداً شب‌به‌خیر

گفت و سپس با قدمهای محکم به‌طرف کوچهٔ بُن‌بست رفت.

به‌آسیه که از من دور می‌شد نگاه می‌کردم و در این فکر بودم

که چگونه ممکن است موجودی چون او آنقدر بدبین باشد؛ از خود

می‌پرسیدم چه عواملی او را بدبین‌تر رنجانده‌است و چه چیز سبب

گوشه‌گیری او شده‌است. و آسیه به‌انتهای کوچه‌ی بُن‌بست رسید و

در آنجا به‌عقب برگشت و دستی به‌سوی من تکان داد و به‌خانه رفت.

.

حدس می‌زدم که وقتی به‌خانه برسم مادرزن آقای همسایه را

نیز در آنجا به‌بینم. او، اغلب روزها به‌منزل ما می‌آمد و بیشتر اوقات

بیخ‌دل زن و مادرزنم می‌نشست و تا آخر شب پرچانگی می‌کرد. هم

مادرزن و هم عمه‌ی کوچک آقای همسایه بود و لقب «عمه‌گرگ» به‌ریخت و هیکش می‌آمد! از آن دهان پاره‌های بدگوشت بود که گویی فقط برای آن به دنیا آمده‌است که وراجی کند و لغز بخواند و حرفهای هشت من نه‌شاهی بزند. نمی‌دانم چطور خود را در منزل ما جا کرده بود و با زن و مادرزنم خانه یکی شده بود.

عمه‌گرگ و خاله‌جان روی‌قالی که در ایوان رو بروی پنجره اطاق من پهن کرده بودند کنار یکدیگر نشسته بودند؛ آلبالو هسته می‌کردند و گُل می‌گفتند و گُل می‌شنیدند. وقتی به آنها نزدیک شدم عمه‌گرگ می‌خواست پاشود و چادر نمازش را روی روسری‌اش بکشد ولی خاله‌جان با آرنج به‌زانوی او زد و گفت:

– بشین خواهر ... پرواته؟!!

عمه‌گرگ در خلال یک‌مشت تعارف‌های تو خالی گفت:

– ... جا خانوم و بیچه خالی نباشه ... حتماً از دریا بدتون

میاد که با او نرفتن!

چند آلبالوی داغان‌شده از روی پشته‌ای که به‌نیم‌متری بالای

قدح رسیده بود برداشتم و آنها را توی دهان ریختم و به‌طعنه در

جواب او گفتم:

– از خرده‌ها ای که دوری‌ای آدم می‌چسبند چندم میشه!

آنقدر عاقل نبود که مقصودم را بفهمد. نخودی خندید و رو

به‌خاله‌جان کرد و گفت:

– واه ... چه حرفا ... این آخریا مردا چه بهونه‌هایی میان؟!!

پسر برادر منم وقتی به‌دریا میره پاشو تو آب نمیذاره و از شوریش

می‌نال.

گفتم سیرم و به طرف در راه رو رفتم. شنیدم که عمه گر که می گفت: این مردا وقتی از خونه بیرون باشن اینقد هله هوله میخورن که دیگه جایی براشون نمیونه. خواستم در راه رو را به بندم که صدای او را نشنوم خاله جان، از همانجا که نشسته بود، گفت:

- میخواستی اقلّا به تلفن بکنی به بینی زندن یا مرده .

از توی راه رو جواب دادم:

- چه میدانم کجا هستند که تلفن بکنم.

غروغر او را شنیدم که می گفت: امان از شما مردها ... برا پیدا کردن دُمب اصغر و دُمب اکبر به هفتا آسمون میرین اما به زن و بچه تون که میرسین زه میزنین !...

به صدای بلندتر بطوریکه من بشنوم ادامه داد:

- ... چطور که جای ماه فسقلی و ستاره چسکی را تو روز

روشن میدونی اما نمیدونی زن و بچه ات کجان !؟

حدس زدم عمه گر که او را پر کرده است و اگر منقارش را نمی چیدم پشت سر هم لُغز بارم می کرد . فکری به خاطر م رسید. بسته ای را که از داروخانه گرفته بودم از کیف بیرون آوردم و به ایوان، جایی که آن دو نشسته بودند، برگشتم و گفتم:

- راستی خاله جان ... به داروخانه هم رفتم ...

باز کردن بسته را وانمود کردم و پرسیدم:

- می خواهید به بینی همان معجونیه که سفید را سیاه میکند؟!

دست پاچه شد و هول هولکی گفت:

- خُبّه دیگه بسه ... معجون یعنی چه ... دواست دیگه ...

خاله جان پرسید:

- پس چیکار میکنه؟

عمه گر که فوراً گفت:

- هیچ چی ... خدا میدونه ... شاید منم همه مردها به لنگ

و پاچه ی زنای لخت و بی حیا نگاه می کنه ...

برای اینکه پسر برادرش را لونداده باشد نفسی عمیق به سینه

برد و ادامه داد :

- ... چه میدونم خواهر... گناشون کردن خودشون ... اما

ظهري می گفت من که زن و بچه موتنها به دریا نمیفرسم !

می دانستم هر کلمه که می گوید گوشه ای می زند. خود را به

کوچه علی چپ زدم و گفتم :

- خوشبختانه پسر خاله ی من چاله چوله های لب دریا را بهتر

از من میداند .

عمه گر که چهارزانو نشسته بود و کاسه ای پر از آلبالو روی

دامن گذاشته بود کاسه را برداشت و محتویات آن را توی قدح ریخت

و نشیمنش را به چپ و راست و به عقب خزانده گفت :

- ای آقا ... برادر که نمیتونه جای شوهر و بگیره !

با چشمان ریز و فندقی اش دزدیده به سر و صورت و بقه پیراهن

من نگاه می کرد. می دانستم پی چه می گردد . به بهانه ی برداشتن

آلبالو خم شدم و خود را به او نزدیک نمودم تا رد لب معشوقه هایم را

به بیند و بوی عطر خوش پیکرانی را که از صبح با آنها گذرانده بودم

استشمام کند !! در جواب خاله جان که پرسید آیا چیزی میخورم

ناراحتی عمه گر که لحظه به لحظه بیشتر می شد. مثل کسی که
كك در تنش انداخته باشند در خود می پیچید و چیزی زمزمه می کرد.
خاله جان که دست پاچه شده بود زیر لب گفت:

- بر شیطان حرامزاده لعنت ...

نیم خیزی کرد و به آهنگی ملایم به عمه گر که گفت:

- ... برم به استکان چای برایت بیارم .

عمه گر که نزدیک بود قالب تهی کند با يك تکان سر پا
ایستاد و در حالیکه دستهای آلبالوئیش را مثل کسانی که حنا بسته
باشند در هوا گرفته بود و چادر نمازش را با كمك دو آرنج به بالای
کمر استخوانی اش می زد شتابزده گفت:

- نه خواهر جون ... قربون دستت ... من دیگه باید برم ...
خاله جان مثل فذری که از جا در برود پا شد و جلوی او را
گرفت و به التماس گفت:

- ای وای ... خاك به گورم ... مگه میشه ... از ظهري تا حالا
برام آلبالو هسته کرده ای و حالا به استکان چای بت ندم ... وا ...

چشم زهره ای به من که سبب بی وقتي شدن عمه گر گه شده
بودم رفت و در حالیکه دستهای چسبناك را به حالت نجسی جلوی
سینه گرفته بود و با حرکات شانه و کفل عمه گر که را از رفتن باز-
می داشت گفت:

- ... به جون تو ... به جون دخترم و به مرگ نوه ام اگر بری
دلخور میشم ...

و آنشب نیز رنگ موی مادر زن یاری ام نکرد . عمه گر گه

برو بذارش تو انباری ...
عمه گر که مانند سربازی که بانارنجك انداز رو برو شده باشد
پشت آلبالوها سنگر گرفت و با نگاهی تیز و کنجکاو حرکات دست
مرا تعقیب نمود . خاله جان که زیر چشمی او را می پائید زیر کانه
گفت :

- عقم خوب چیزیه ... دوارو تالازم نباشه که باز نمیکتن ...
برو بذارش تو انباری ... رو به عمه گر که که وحشت زده به دستهای
من خیره شده بود کرد و گفت :

- ... ترا به خدا حالا می بینی ؟!

بین خاله جان و عمه گر که فاصله شعوری زیاد بود و خاله جان
باهمه ز رنگی اش تسلط عقاید خرافاتی را بر مغز كوچك عمه گر که
پیش بینی نکرده بود. اسم دوا بردن همان و منقلب شدن عمه گر که
همان ! رنگ صورت او مثل گچ سفید شده بود و برای اینکه از تك
وتا بیفتد زیر زبانی گفت :

- اینموقع شب کی دوا میخوره ؟!

در آهنگ صدای دور گه اش لرزشی خفیف محسوس گشت .
طاقت نیاورد و زیر نگاهی پراز شك و وهم از خاله جان پرسید :

- خواهر جون ... نكنه كارت به جادو جنبل کشیده ؟!

خاله جان که هوا را پس دید رو به من کرد و به اعتراض گفت:

- حالا دلت خنك شد؟ .. بعد از چند سال به خرید برام کردی .

به بین چه آشوبی بپا کرده ای ...

... بابا برو بذارش تو انباری و اینقدر دستمالیش نکن !

دستهارا شست و آب خنکی به صورت زرد و استکانی چای با عجله نوشید و از ترس آنکه مبادا چیز خورش کنم برای اولین بار سرشب خانه‌ی مارا ترك كرد! و خاله جان هم بدون آنکه کلمه‌ای بامن حرف بزند یکر است به اطاق خود رفت و در را بروی خود بست .

روز دوم پروفیسور میلمن گفت :

- دیروز گفتم کهکشانی‌های واقع در فضای کیتی دائم به سوی بینهایت می‌شتابند .

وقتی سرعت این کهکشانی‌ها مساوی سرعت نور بشود طبق قانون فیزیکی امروز نامرئی می‌گردند و این ، «سرحد بینهایت» یا مرز عالم وجود است .

اگر فرض کنیم کهکشانی از ما دور می‌شود در آن نقطه که سرعت آن مساوی سرعت نور می‌گردد و نامرئی می‌شود در حدود $76/000/000/000/000/000/000/000$ میل با ما فاصله دارد و اگر روزی بیاید که بتوانیم کهکشانی را در مرز بینهایت به بینم در آن لحظه نور کهکشانی را خواهیم دید که سیزده میلیون سال از زمان ناپدید شدنش گذشته است !

هر کهکشان که شامل قریب بیلیاردها ستارگان است، به صورت واحد، خود و ستارگانی را که در بردارد به سوی بینهایت می‌برد . و گروهی از کهکشان‌ها نیز هستند که به صورت «واحد کهکشانی»

همه باهم حرکت می‌کنند . پس، بیلیارد بیلیارد کهکشان و گروه کهکشان که در فواصل بعید نوری از همدیگر جدا هستند و همگی به طرف مرز بینهایت می‌شتابند عالم هستی را درست کرده اند . و بنابراین، جهان ما دنیائی است که لحظه به لحظه در حال گسترش است ...

پروفیسور میلمن چپق خود را از روی میز برداشت و آن را به دندان گرفت و کبریتی زرد و آتش بر تنبها کو گذارد و چند پك زرد و می‌خواست ادامه بدهد که آسیه پرسید :

- آقای پروفیسور، اگر جهان منبسط نمی‌گشت چه می‌شد ؟ میلمن که حس کرده بود آسیه از نیشخندهای روز گذشته دلریش بود تبسمی صمیمانه نمود و به دلجوئی او در لحنی مهر آمیز گفت :

- سؤال شما بسیار عاقلانه است ... فرض کنیم چنین گسترش صورت نگیرد و این تعداد غیر قابل تصور کهکشان در فضای محدود کیتی در فواصل ثابت یا متغیر گردا گردد همدیگر حرکت نماید . در چنین وضع، حیات در هیچیک از کرات امکان نخواهد داشت زیرا افزایش حرارت در سطح کرات، در اثر تشعشع ستارگان، زندگی را بر روی آنها غیر ممکن خواهد ساخت . بنابراین به قول حضرت داود «ارابه‌های خدا که کرورها و هزارهاست» باید در حال گرین باشند تا هستی مقدور گردد .

آسیه مجدداً پرسید :

- چطور فهمیدند که عالم وجود در حال گسترش است ؟ پروفیسور میلمن پاسخ داد :

درخشدگی که به چشم ما خورده در واقع نور ستاره ایست که دیگر وجود ندارد! به همین حساب، چون فاصله خورشید با زمین یکصد و پنجاه میلیون کیلومتر است نور آن بعد از قریب هشت دقیقه به زمین می‌رسد. و می‌توان گفت که فاصله خورشید با زمین هشت دقیقه نوری است.

کشف ستاره‌ای به اسم «دلتاسفای» کمک موثر در تعیین فواصل بین کهکشانهای واقع در فضای بی‌انتها نمود. این ستاره که مشابه آن در هر کهکشان وجود دارد ستاره ایست که درخشدگی آن در زمانهای مساوی، بین يك تا چهل و پنج روز، تغییر می‌کند و در طی پنج روز و نه ساعت فروغ آن از حداقل به حداکثر می‌رسد. این تغییر درخشدگی نسبت منقبض و منبسط شدن آن ستاره است؛ نهایت پرتوی آن موقعیست که سرعت انبساط آن بسیار زیاد است و گرمای آن نیز در حدود یک هزار و پانصد درجه بیشتر از موقعیست که منقبض است. ضمناً، نور این ستاره دو تا پنج هزار برابر نور خورشید ماست! از این حالت ستاره «سفای» فورمولی ریاضی به دست آمده که به وسیله آن فاصله بین کهکشان‌ها و همچنین دوری آن از دیك شدن آنها را تعیین می‌کنند. برای مثال، کهکشان «اندروید» که فاصله آن با کهکشانی که زمین مازنی از آنست يك میلیون و پانصد هزار سال نوری است در هر ثانیه سی میل به طرف ما می‌آید...

میلن کبریت دیگری زد و آتش چپق را تقویت نمود و در ادامه مطلب گفت:

... و بعد از این مقدمه به کهکشان‌ها برگردیم.

– دور بین‌های فضایی که در عصر ما اجرام سماوی را با آن‌ها رصد می‌کنند به وسایل اندازه‌گیری دقیق مجهز هستند و چشم انسان با کمک آنها، در شرایط مساعد، می‌تواند ستارگانی را که حتی بیش از ۱/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ کیلومتر از زمین دورند به بیند. این فاصله که حتی نوشتن و خواندن آن سرسام‌آور است برای دور بین فضایی «سنت‌میشل» بعد زیادی نیست.

یکی از وسایل بسیار مفید که دور بین‌های فضایی جدید با آن مجهز هستند طیف نگار است.

طیف نگار نوری را که دور بین فضایی از جرم آسمانی می‌گیرد بوسیله دستگاه عکاسی روی صفحه‌ای بسیار حساس ثابت می‌نماید و کارشناسان، از طریق ترسیم‌های طیفی که روی صفحه نمودار می‌گردد، به مشخصات آن جرم پی می‌برند.

میلن مکئی نمود و سپس در ادامه صحبت خود گفت:

– و در اینجا بهتر است درباره واحدی که برای اندازه‌گیری فواصل اجرام سماوی به کار می‌رود چند کلمه بگویم. این واحد «سال نوری» است.

نور، در هر ثانیه سیصد هزار کیلومتر می‌پیماید و به این حساب در يك سال ۱۵۷/۶۸۰/۰۰۰/۰۰۰ کیلومتر طی می‌کند. و بنابراین اگر ستاره‌ای «يك سال نوری» با ما فاصله داشته باشد ۱۵۷/۶۸۰/۰۰۰/۰۰۰ کیلومتر از ما دور است و برای مثال اگر امشب چنین ستاره‌ای را برای اولین بار در آسمان به بینیم نور آن يك سال در راه بوده است؛ و بعید نیست که خود ستاره شش ماه قبل بگلی نابود شده باشد و آن

ستار گانی را که شب در آسمان می بینیم همه در کهکشان‌ها هستند که زمین ما جزء آنست .

در این کهکشان قریب یکصد هزار میلیون ستاره که در فواصل بعید بین آنها ماده به صورت گاز و غبار وجود دارد اجتماع نموده اند. زمین ما که ارزشی در این صد خروار است دور یکی از یکصد میلیون ستارگان یعنی «خورشید» طواف می کند .

کهکشان ما به شکل بشقابی است که قطر آن هشتاد هزار سال نوری است یعنی نور که می تواند در مدت کمی کمتر از یک ثانیه هفت بار دور کره زمین گردش کند در عرض هشتاد هزار سال از یک طرف این کهکشان به طرف دیگر آن می رسد ! و بخاطر داشته باشیم که عالم وجود از بلیاردها بلیارد کهکشان نظیر کهکشان ما تشکیل گشته که فاصله بین آنها دست کم چندین میلیون سال نوری است !!

بشر روی زمین با تمام وسایل امروزی توانسته است فقط تعداد بسیار کمی از این بلیارد بلیارد کهکشان را به بیند . در شبهای شهریور ماه صد ستاره نسبتاً درخشان در افق شمال شرقی به چشم می خورد ؛ بالای این سه ستاره لگه سفیدی دیده می شود که همان کهکشان معروف به « اندرویدها » است . در نیمکره جنوبی نیز دو کهکشان نزدیک دیگر را می توان با چشم بی دوربین دید . با کمک دوربین های فضایی تعداد بیشتر کهکشان ها دیده می شوند لکن حتی تصور اینکه بلیارد بلیارد کهکشان در عالم وجود هست سر گیجه آور است .

یکی از خصوصیات کهکشان اینست که با میلیون ستاره ها ای که در بر دارد به صورت واحد به دور خود می چرخد و حرکت اجرام

درونی آن سر بهتراز گردش اجرام بیرونی اش است .

کهکشان های پراکنده در عالم وجود میل زیاد به تجمع دارند و از اجتماع آنها مزرعه کهکشان درست می شود - کهکشان که زمین ما جزء بسیار ناچیزی از آنست در مزرعه ای مرگب از هفده کهکشان قرار دارد .

کهکشانها در شبایی که به سوی بینهایت دارند ممکن است با یکدیگر تصادف کنند ولی خوشبختانه ستارگان واقع در کهکشان به حدی باهمدیگر فاصله دارند که در چنین تصادف احتمال برخورد آنها با ستارگان دیگر بسیار کم است . در تصادف کهکشان ها گاز و غباری که در فضای بین ستارگان واقع در آنهاست به سرعت زیاد درهم می روند و از نیروی فوق العاده ای که احداث می گردد امواج رادیویی بسیار قوی تولید می شود . و کهکشانهایی که بین ستارگان آن خلع مطلق است در اثر این تصادف ها گاز و غبار خود را از دست داده اند . بنابراین هر کهکشان که گاز و غبار بین ستارگان آن بیشتر باشد تصادف کمتر داشته است .

پروفسور میلن لیوان آب را از روی میز برداشت و گفت :

- دیروز و امروز به اندازه کافی از عالم وجود شنیدید ...

چند جرعه آب نوشید و به صندلی تکیه کرد و بدون آنکه اظهار خستگی کند گفت .

- اگر سئوالی دارید بفرمائید .

لحظه هایی به سکوت گذشت و کسی سئوالی ننمود . من

پرسیدم :

- منظور شما از گاز و غبار بین ستارگان چیست ؟
و می‌امن گفت :

- گاز همان ماده‌ایست که اتم‌ها و مولوکول‌های آن مستقلاً در جهت‌های مختلف به سرعت فوق‌العاده حرکت می‌کند و عبارذ رات بسیار ریز اجرام سماوی پراکنده در فضا است . و اگر به نسبت وزن کل عالم حساب کنیم گاز و غبار موجود در فضای گیتی بین پنج تا پانجاه درصد وزن تمام جهان است .
آسیه پرسید :

- آیا ستارگان کرات داغ و پر حرارتند یا ترکیب دیگری دارند ؟
میلمن در پاسخ او گفت :

- خورشید تنها ستاره نزدیک به ماست و ستارگان دیگر آنقدر دورند که تعیین مشخصات آنها حتی با قوی ترین دوربین‌های فضایی دشوار است . ولی ، چون ساختمان فیزیکی اغلب ستارگان یکی است اطلاعات جامع زیادی از آنها ، بطور غیر مستقیم ، بدست آمده است .
ماده ترکیبی ستارگان گاز است و در بعضی آنها غلظت جرمی گاز به مراتب بیشتر از غلظت فیزیکی جسم جامدی است !

هر قدر از مرکز ستاره به سطح آن برویم غلظت و فشار گاز آن کمتر می‌شود و حرارت بیرونی ستاره بسیار کمتر از گرمای داخلی آنست . اشتعال ستاره در اثر انفجارهای اتمی است ؛ نیروی تولیدی در مرکز ستاره به سطح آن منتقل می‌گردد و در آنجا به صورت نور و حرارت درمی‌آید .

ستارگان بر حسب فروغ و رنگ طبقه‌بندی می‌شوند - از شدت وضعف درخشندگی آنها کوچک یا بزرگ بودنشان و از رنگ آنها حرارت سطحی شان تعیین می‌شود ؛ از رنگ آبی روشن که علامت گرمای سی‌هزار درجه حرارت است به سفید و زرد نارنجی و بالاخره به قرمزی می‌رسیم که نماینده حرارت سه هزار درجه گرم است .
ستاره‌ها همه به يك شكل و به يك اندازه نیستند . مثلاً ، قطر ستاره «آنتار» چهل برابر قطر خورشید ماست ؛ حرارت مرکزی آن در حدود یکصد میلیون درجه است و درخشندگی اش هزار تا ده هزار مرتبه بیش از نور خورشیدی است که در بالای سر ماست . ستاره‌ای دیگر به نام «الکل» که اعراب به آن «راس الغول» می‌گویند در هر دو روز و بیست و یک ساعت کاهش درخشندگی می‌دهد و مجدداً ، در عرض ده ساعت ، به حداکثر پرتوی خود برمی‌گردد .

این ستاره را ، که مثل چشم هیولائی در آسمان ، چشمک می‌زند ، بدون دوربین فضایی هم میتوان دید . و بهمین دلیل است که اعراب به آن راس الغول و یهودیان «سر شیطان» و چینی‌ها «انبوه لاشه‌ها» گفته‌اند . «گودریک» علت تغییر درخشندگی ستاره الکل را به سبب دو قلو بودن آن دانسته است . بدین معنی که یکی از این «دوقلوها» تاریک و دیگری روشن است و در هر دو روز و بیست و یک ساعت ستاره تاریک بین زمین و ستاره درخشان قرار می‌گیرد و تکرار این حرکت ، در نظر ما ، چنین است که ستاره چشمک می‌زند - فاصله بین ستاره تاریک و درخشان در حدود سیزده میلیون میل است و عجیب تر آنکه ستاره تاریک بزرگتر از ستاره روشن است و نور آن چندین برابر نور

خورشید ماست ! و این ستاره دو قلو بیش از یکصد سال نوری با ما فاصله دارد .

ستارگان ممکن است ناگهان منفجر شده به ذرات کوچک خاکستر مبدل شوند و معلوم نیست تاکنون چند ستاره تبدیل به خاکستر شده است . عمر ستارگان از ده تا صد میلیون سال تخمین زده شده و ستاره ای که خورشید ماست ممکن است تا چندین میلیون سال دیگر بدرخشد !

یکی از میان ما گفت :

– آقای پروفیسور ، ممکن است چند کلمه در باره خورشید بگوئید ؟

پروفیسور میلمن نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت :

– متأسفانه وقت کافی نداریم . از خورشید دربر نامه فردا خواهم گفت ...

یادداشت‌های خود را جمع کرد و برخواست و اضافه نمود :

– ... امیدوارم در پرواز امروز به همه شما خوش بگذرد .

بعد از ظهر پنجشنبه بود . دهمین پرواز که ما را به شتاب زیاد ، در اوج گرفتن و فرود آمدن ، عادت می‌داد به آرامی گذشت – این تمرین ، که در دفعه‌های اول دگرگونمان می‌کرد بازی و تفریح شده بود . آن روز آسیه را به ناهار دعوت کردم و او با گشاده روئی قبول نمود . به یکی از کافه رستورانهای تازه بنادر کنار خیابانی که به –

شمال شهر کشیده شده بود رفتیم و در گوشه‌ای نشستیم . پیشخدمتان تك تك بين صندلی‌های خالی قدم می‌زدند و با نگاه‌های بی تفاوت ما را و رانداز می‌نمودند گویی از دیدن مشتری بیزار بودند . نیشخندهای زشت بین آنها رد و بدل می‌شد و از اشاره‌های که به همدیگر می‌نمودند معلوم بود که رابطه بین من و آسیه را نامأنوس تر از آنچه صاحب داروخانه و شاگردش فرض کرده بودند می‌پنداشتند .

دقایقی نشستیم و منتظر ماندیم . به یکی از پیشخدمتها اشاره کردم و او سلاسه سلاسه جلو آمد و پرسید :

– کاری داشتید ؟

– کاری نداشتیم ... آمده‌ایم قد و بالای شما را تماشا کنیم ! از این پاسخ من جا خورد و تا آمد سخنی بگوید مردی فکلی که ظاهراً رستورانچی بود کنار میز ما سبز شد . آسیه به پیشخدمت می‌گفت :

– مگر کاری جز خوراك خوردن می‌توانیم داشته باشیم؟ رستورانچی به سرعت کلدانی را که در وسط میز قرار داشت پس و پیش کرد و در لحنی احترام آمیز پرسید :

– چه فرمایشی دارید ؟

و او نیز سئوالی را که آن پیشخدمت نمود مؤدبانه تر تکرار کرد ! بدون آنکه حرفی بزنم به صورت غذا که روی میز پهلودست ما بود اشاره نمودم . رستورانچی به آن پیشخدمت که زل زل به مانگاه می‌کرد به تنندی گفت :

- اه... پس چرا معطلی؟... صورت غذا رویار...

روی بشقاب و لیوان و کار دو چنگال چتر انداخت، چیزی گذاشت و چیزی برداشت. رومیزی را به چپ و راست کشاند و در همان حالت زیر لب گفت:

- گرفتار به مش زبون نفهم شده ام...

راست شد و نیمه خبردار ایستاد و از من پرسید:

- مشروب میل می فرمائید؟!

گفتم:

- خیر... فقط بفرمائید يك ظرف آب خنك بیاورند.

مثل اینکه فحش خورده باشد. از ما دور شد و به تلاقی آنچه شنید به پیش خدمت دیگری که بیکار در گوشه ای ایستاده بود و به آسیه خیره نگاه می کرد پر خاش نمود و گفت:

- چن مرتبه گفتم صدای این لعنتی را کم کن...

منظورش صدای گوشخراشی بود که از بلند گوها بر می خاست. دختر و پسر جوانی وارد شدند و پشت میزی که نزدیک به ما بود نشستند. و بعد از لحظه ای يك بطر آبجو روی میزشان سبز شد، گویا آن دوازده مشتری آن کافه رستوران بودند. و آسیه، که گویی فرسنگها دورتر از من به دنیایی دیگر فکر می کرد، به گلدان روی میز خیره شده بود و سردر اندیشه های خود داشت.

اگر بگویم که من و آسیه از آشنایی بایکدیگر خوشوقت نبودیم دروغ است. زن و مرد بودیم و لذتی را که هر زن و مرد در مصاحبت بایکدیگر احساس میکنند دست کم نزد خود انکار نمی کردیم.

گرچه، چنان احساس تنها انگیزه صمیمیتی که بین من و او آغاز می گشت نبود؛ من پی عقده هایی که روح ظریف او را چون موریانه می خورد می گشتم و او گویا رمز آرامشی را که در من بود جستجو می کرد. و هدفمان یکی بود: برای رسیدن به نقطه ای مجهول در ماورای ما و ای خاک کی خود بی قرار بودیم.

آسیه در وقار و متانتی که بنظر من در او به حدّ رشد رسیده بود غذا می خورد و از گذشته ی خود تعریف می کرد. در لحظه ی اول فهمیدم که او از آن دسته دخترانی است که قربانی جهل و جنون پدران و مادران کم مایه و خودخواه می شوند. او می گفت:

- پدر و مادرم در ثروتی باد آورده غلط می زدند و پویشان زیادی می کرد. و من، وقتی آنها در انگلیس بسر می بردند، در لندن به دنیا آمدم.. چند سال آنجا بودند و سپس با دختر چشم سیاه و مومشکی لندن به وطن خود برگشتند. سپس، به خیال خودشان که سعادت مرا با گواهی «تولد در لندن» تأمین کرده اند هر جاز مینه را مساعد می دیدند هویت دوگانه ی مرا به رخ این و آن می کشیدند و به دماغ بیماری خود می بالیدند. در خانه و در میان دوستان و آشنایان مقامی فوق از دیگران داشتم ولی در کوچه و مدرسه بیگانه بودم. لقب «آسیه فرنگی» چون خار بر جگر می نشست و روحم را آزار می داد.

پدر و مادرم نادانی خود را به کمال رساندند؛ مرا از سیزده سالگی برای تحصیل به انگلستان فرستادند. و آنجا، در محیط سرد شبانه روزی کالج دخترانی که چون من احساس بیکیسی رنجشان می داد رشد کردم و فارغ التحصیل علوم طبیعی شدم. يك سال قبل از آن که به-

ودخترك كه گویا می خواست دانش رفیقش را به رخ مابکشد
زیر چشم بمانگاه کرد و تبسمی رضایت آمیز نمود و سر را به علامت
مثبت تکان داد و ضمناً پرسید :

- راستی ... این خط آچی اند؟

جوانك ، خاكسترسیگار را در زیر سیگاری انداخت و وقتی
مطمئن شد که من و آسیه دزدیده به او گوش می دهیم خیلی دانشمندانه
گفت :

- جلوی این هواپیماها دستگایه که هوارو میشکافه تا
بدنه ی جت از تو اونا رد بشه .. این خط آشکافای جوّی اند که هواپیما
از وسط اونا میگذره ... براهمینه که میتونه سرعت بگیره ...

آسیه که بی اختیار خنده اش گرفت سر را زیر انداخت و زیر
چشم نگاه پر معنی به من کرد . جوانك ، دست هارا بشکل هواپیما
بالای میز بر فراز بطر آ بجو پرواز می داد و به چرندهایی که رفیقش
مسخور آنها شده بود ادامه می داد :

نزدیک بود به حکم وظیفه دبیری وسط حرف او بدوم و به آن
دختر خانم بگویم که «شکافهای جوّی» ساخته مغز تر کدار این نقال
کافه رستوران است که آسیه کاسه سالاد را جلوی من کشاند و در تبسمی
شیرین، در آهنگی ملایم، گفت :

- هیچوقت با کسی که از پشت لیوان مشروب خود نمایی می کند
طرف نشوید !

اوقاتی را که در آن رستوران بودیم رستورانچی مانند چوپانی
که ناظر چریدن گوسفندان است حرکات ما را زیر نظر گرفته بود و

خانه بر کردم پدرم نزد من آمد و اصرار نمود که در همان جا بمانم ...
می گفت مرا دوست دارد و سعادت مرا می خواهد ولی دروغ می گفت؛
او فقط خود را دوست داشت و قصدش آن بود که من زن مردی خارجی
گشته مقیم خاك بیکانه بشوم تا او گاهگاه سری به ما بزند و به عیاشی های
خود ادامه بدهد .

بالاخره به بهانه ی تجارت قالی تنها و بدون مادرم به انگلیس
آمد و در آنجا ماندگار شد . و من که عاشق هر زره از خاك این مرز و بوم
بودم به محبت و مهر مادر اعتماد نمودم و نزد او برگشتم .

در آن اثنا چند هواپیما ی جت در آسمان بالای سرما به سرعت
رد شدند و از غرش آنها در و دیوار شیشه ای کافه رستوران به لرزه
افتاد . توجه همه به سوی آنها جلب شد و من و آسیه که
می دانستیم در آن بالا چه می گذرد نگاهی به یکدیگر انداخته خاموش
ماندیم .

جوانك مشتری لیوان آبجوئی را که در دست داشت سر کشید
و سیگارش را از گوشه ی زیر سیگاری برداشت و به رفیقش که از
صدای هواپیماها ظاهراً ناراحت شده بود گفت:

- ترسیدی؟ ... نمی دونی پرواز با جت چه قدر اخته ... از آلمان
تا اینجا اصلاً نفهمیدم چطور آمدم ...

با انگشتانی که سیگار را در میان آنها داشت به خط های
سفیدی که جت ها در آسمان پشت سر گذارده بودند اشاره نمود و
پرسید :

- اون ردهارو می بینی؟

دود کش آن بیرون زد و آن چند نفری را که خیاری می خوردند در خود گرفت. یکی از آنها بدر فیکش که ایستاده بود و نگاه از آسیه بر نمی داشت گفت:

«حسین آقا... بپادودش چشماتونگیره!!» و حسین آقا که دود محاصره اش کرده بود روی پا جست و دماغ را گرفت و پف و پف نمود و گفت: «پوعو.. قمر مصنوعی که میگن همینها... اما عجب بو گندی راه انداخت!»

آسیه با مهارت زیاد ترمز گرفت و کنار زد. ایستادم تانفس تازه کنم و عرق پیشانی بگیرم؛ شنیدم که حسین آقا به ماشین پا که گویا به کمک ما می شتافت می گفت «داداش بزن به چاک... بغل دستیش خیلی وارده!»

در راه به منزل، آسیه، در خلال آنچه می گفت، از انگلیس با تنفر و از جاریاد می کرد به او گفتم:

– من که پایم را از مرز به آن طرف نگذاشته ام ولی گمانم شما اولین فردی باشید که از اقامت در خارج به خوشی یاد نکنند.
و آسیه پوزخندی زد و گفت:

– وقتی بدخاطر می آورم که در آن جزیره چه قدر حسرت زندگی خانوادگی می خوردم بدنم به لرزه می افتد.
گفتم:

– حالا که در خانه خودتان و در میان فامیل هستید.

قهقهه کوتاه و تمسخر آمیز زد و در جواب گفت:

– فامیل مثل مور و ملخ دورم را گرفته است...

پیشخدمتان نیز مثل خریدارانی که جنسی را در ذهن خود زیر و رو می کنند به آسیه و آن دختر خانم خیره شده بودند؛ و گاه گاه بیخ گوش یکدیگر چیزی می گفتند و دزدکی خنده های تمسخر آمیز می نمودند. صحبت دو مشتری جوان به بازیگران فیلمهای سینمایی کشیده شده بود و در حرارتی تمام نسبت به بازیگران مورد علاقه شان تعصب نشان می دادند.

حساب را پرداختیم و راه منزل را پیش گرفتیم. از زیر نگاه های مرموز پیشخدمتان که دور مشتریبان آبجو خورده طواف می کردند و بله قربان و خیر قربان به نافشان می بستند آن محل را ترک کردیم.

مرد پابرهنه ای ظاهراً شیشه های اتومبیل را پاك می کرد و زیر چشم من و آسیه را از نظر می گذراند. چند نفری در آن طرف جوی آب چمباتمه زده بودند و خیار پوست می گرفتند و به یکدیگر تعارف می کردند. یکی از آنها به شخصی که به اتومبیلور می رفت گفت «مرد حسابی، این آهن پاره که پاك کردن نداره!» و ماشین پا، وقتی بانگاه سرد و مأیوس کننده من مواجه گشت، بشکنی زد و دور قصی نمود و مانند جرقه ای که از آتش جدا شود به طرف اتومبیل دیگری که گویا متعلق به آن دختر و پسر بود پدید.

کلید را زدم، اتومبیل سسکسکه ای کرد و خاموش شد. مجدداً کلید زدم و فایده نداشت. از آسیه خواش کردم پشت فرمان بنشیند و او بلا درنگ آن کار را کرد. درسرازیری جاده اتومبیل را به عقب هول دادم و چند متری که رفت ناگهان روشن شد. دودی غلیظ از لوله

تو دماغی خندید و مجدداً به طعنه گفت :

- مورو ملخی که گزند جانم است!
گفتم:

- حتماً مشفق و دلسوزی در میان دوستان و نزدیکانتان پیدا می شود .

نیشخندی کرد و گفت:

- البته ... البته ..

فکری کردم و پرسیدم :

- می توانم پیرسم چرا از شوهرتان جدا شده اید؟

لحظه ای در چشمان من خیره شد و سپس روی به سمت جاده گرداند و در جوابم گفت :

- فقط شش ماه با او بسر بردم ...

ساکت ماند و گویا نمی خواست ادامه بدهد ولی ناگهان گفت :

- ... وقتی از او آبتن شدم تازه فهمیدم که حیوانی بیش نیست ...

و پیش از آنکه در منجلاب فسادى که او و همقطاران در پستوی عماراتی باشکوه حفر کرده بودند فرو بروم شوریدم و بدون آنکه گناه را به گردن او بگذارم قصد جان خود نمودم ...

مکثی نمود و باز ادامه داد :

- ... روزی که در بیمارستان زندگی دوباره یافتم انسانی را که

در من به وجود آمده بود نجات دادم ... در آن روز طفل سه ماهه ام مرده به دنیا آمد !

کم کم به رنج او پی بردم و می خواستم بیشتر بدانم . گفتم :

- پس برای اینست که نسبت به مردها بدبین هستید .

خندید و در لحنی تأثر آمیز گفت :

- مردان پاك اینقدر کمیاب شده اند که من جرئت اعتماد به

هیچ مردی را به خود نمی دهم ...

گویا احساس درونی مرا دریافت ؛ فوراً گفت :

- ... خیال نکنید زن ها فرشته اند ... بعضی از آنان دست مردها را

از پشت بسته اند !

قهقهه زد و گفتم :

- شما که خط سیاه دور هر دو جنس کشیده اید !

نگاهش را به من انداخت و تبسمی نمود و گفت :

- مگر برای من پدر و مادر و شوهر و دوستان «همه» نیستند؟!

خاموش ماندم و چیزی نگفتم و او چنین ادامه داد :

- يك زندانی دنیایی بجز چهار دیوار محبس خود و مردمی بجز

زندانیان نمی شناسد. در نظر من زمین و خوشبختی هایش مال دیگران

است ... و قسمت من همان خشت و گل خامی است که سقف و حصار اطاقم در

آن کوچه ی بُن بست است ...

نمیدانم چرا ناگهان نگاهش را به من انداخت و بی مقدمه گفت :

- همسر شما باید یکی از زنان خوشبخت باشد .

بی اراده خنده ام گرفت و قبل از آن که سبب خنده ام را بپرسد

گفتم :

- تا معیار خوشبختی چه باشد ... آنچه شما گفتید و آن اجتماعی

خاله جان، هفت قلم آرایش کرده بود و گیسوان رنگ کرده اش را به نسیم ملایم عصر تابستان سپرده بود، و گویار مزجوان ماندن را هم به عمه گرگه یاد داده بود. موهای سفید عمه گرگه سیاهی می زد و ابروان فلفل نمکی اش کاملاً مشکی شده بود!

خاله جان چشم زهری به من رفت و جبین درهم کشاند و به کنایه گفت:

— خوش باشین آقا... خوب... که مارا قال گذاشتین... مگه بنا نبود ساعت ۴ خونه باشین؟...

اشاره به عمه گرگه کرد و گفت:

— ...خواهر جون بشین چای تا بخور.

مجدداً رو به من نمود و نیش زبان زد:

— ...زن و بچه تو دور دیده ای و افتاده ای تو خیابونا...

مهلت نداد حرفی بزنم و همچنان ادامه داد:

— ...تموم همسایه ها برا جا خالی کردن اومدن اینجا ... و

آقای خونه تشریفشونا برده بودن... خوب... حالا فیله رو هوا کردن یا نه؟!...

دیدم اگر جلوش را بگیرم و راجی اش بیخ می کند. حبه قندی از توی قندان برداشتم و گفتم:

— خاله جان، یکی از آن چای های خوش رنگتان برایم بریزید تا همه اش را تعریف کنم.

چین های صورتش از هم باز شد به عمه گرگه گفت:

— می بینی خواهر، چطور آدمو خرمی کنن؟!...

را که معرفی نمودید در محیط ساده و زندگی فقیرانه ما مطرح نیست... گرفتاری ما در ترشی و مربا و خاله زنک بازیهاست که البته در مقایسه با آنچه شما دچار آن بوده و یا هستید سعادت و خوشبختی است ولی... ولی از کجا می دانید... شاید منهم به همان اندازه که شما از زندگی فاسد گریزانید از زیستن پر جنب و جوش و تو خالی، از پخت و پز و رفت و روب و نشست و برخاست و گفتگوهای بی سروته، فراری ام. همانطور که به من خیره شده بود گفت:

— عجیب است... من و شما دو فراری هستیم؛ من از عیش و نوش و لذت فراوان و شما از سادگی و تقوی زیاد...

پوزخندی زد و ادامه داد:

— ...و آیا معنای این اینست که خوشبختی در هیچیک از این دو

نیست؟!...

هیچگاه به فکر فلسفه خوشبختی نیفتاده بودم و نمی دانستم چه جواب قانع کننده ای به او بدهم؛ همان قدر در آن لحظه خوشحال بودم که با انسانی که زبان مرا می فهمد هم صحبت بودم.

نزدیک به غروب آفتاب بود که به خانه رفتم. خاله جان و عمه گرگه بساط قوری و سماور را روی قالیچه ای که روی ایوان پهن شده بود چیده بودند و بیخ دل یکدیگر نشسته گپ می زدند. نوه های قد و نیمقد عمه گرگه از در و دیوار بالا می رفتند و توی اطاق و آشپزخانه و روی پلکان بازی قایم باشک می کردند.

عمه گرگه که بدن نما نشسته بود به محض دیدن من چادر - نمازش را به دور خود گرفت و از جا بلند شد و به سلام و تعارف پرداخت.

استکان را زیر شیر سماور گرفت و آب جوش در آن گرداند و گفت :

- بهتره بری به آبی به صورتت بزنی و خاك و خولارا از سروروت بگیری ...

نگاهی به خودم انداختم و دیدم راست می گوید . چنان می نمود که از زیر يك خروار خاك بلند شده ام . به اطاق رفتم و کیف و کتابها را روی میز انداختم و از لابلای بچه ها که توی راهرو از سرو کول هم بالامی رفتند خود را به صورت شویی رساندم . در آینه نگاه کردم . چشمانم گود افتاده و خستگی از قیافه ام می بارید .

به اطاق برگشتم و متوجه شدم که از فکر آسیه خارج نشده ام . در اعماق وجودم برای اومتأثر بودم و حقایقی را که از زبان اوشنیده بودم در ذهنم زیرورو می کردم . در واقع ، علاقه ای که به چای خوش رنگ خاله جان نشان داده بودم بهانه بود و در آن لحظه از هم صحبت شدن با خاله جان و عمه گر که و یا هر انسان دیگر گریزان بودم . می خواستم تنها باشم و به آنچه در آن روز شنیده بودم و دیده بودم فکر کنم .

بچ پیچ عمه گر که از پشت پنجره ای اطاق به گوشم رسید . می دانستم عمه گر که ، از روزی که زن و بچه ام رفته بودند ، زیر سر خاله جان بلند شده بود و ذهن او را نسبت به من تیره می ساخت . خوب گوش دادم و شنیدم که پا توی کفش دامادش کرده است و به خیال خودش برای من مایه گرفته بود . بیخ گوش خاله جان فات فاته می کرد و می گفت :

... آره خواهر ... این آخریا بد ادائی و بی دماغی می کرد ... اگه دست و آستینم و بالا نزده بودم و ته و توی کاراشو در نیاورده بودم رسوایی بالا می آورد ... میدونی خواهر ... دامادم مرد پاشنه سائیده ای و از اونا نش نبود که چشم و دلش بدود و به آسونی پاسوز کسی بشه ...

به آهنگی ملایم تر گفت :

... بی همه چیزا ... چیز خورش کرده بودن ...

گوشه پرده را آهسته عقب زدم و دیدم خاله جان که هیچگاه پای اینگونه اباطیل نمی نشست گویی دو گوش دیگر هم قرض کرده بود و دل و جان به حرف های آن عجزوزه داده بود . عمه گر که با کف دست روی زانو می زد و سر را به تأسف تکان می داد و لبان پلاسیده اش را بردند انهای مصنوعی اش می کشا ندونیم تنه استخوانی اش را به جلو و عقب می داد و می گفت :

... خواهر جون ... چی بگم ... دخترم پابماه بود و زمین گیر شده بود و او شون هر روز سرو وضعش و درست می کردن و ... خلاصه دوز و کلکی می چیدن و جیم می شدن ... از اداره که میومد پینکی می زد و آفتاب زردی که می شد می به دست مامی داد و فلنگا می بست ...

خاله جان نگاهی دزد کی به اطراف خود انداخت و پرسید :

- اُ شما از ش نمی پرسیدین کجا میره !؟

عمه گر که مثل آنکه ناگهان عصائی فرو داد . راست شد و پیروز مندا نه گفت :

- چرا خواهر ... حالا گوش کن ...

شده بود!

دست استخوانیش را جلوی دهان برد و با چشمان فندقی اش زل زل به خاله جان خیره نگاه کرد و نیم تنه اش به چپ و راست نوسان داد و چنان نمود که می خواهد گریه را سردهد. خاله جان که مانش زده بود، گویا برای اینکه از من دفاع کرده باشد، آهی کشید و گفت:

— هی... خواهر... مرد باید خمیره اش خوب باشه و گر نه...
عمه گر که دست روی زانو می او گذارد و توی حرف او دوید و گفت:

—... این حرفا چیه... زنای حالایی که پرو پاچه شونا لخت میکنن و تو خیا بونا راه میفتند حیا که سرشون نمیشه... همینان که هر مردی را که از اون اصول دارتر نباشه حشری میکنن... اینقدم خوشبین نباش...

خونم به جوش آمده بود و می خواستم پرده را بکشم و هر آنچه از دهانم در می آمد به او بگویم که ناگهان غر و غور دختر دو ساله همسایه از توی راهرو بلند شد.

وقتی بالای سر او رسیدم روی پله ایستاده بود و فریاد می زد:
خودش را خیس کرده بود و از ناراحتی و ترس غش و ریسه می رفت از زیر بغلش را گرفتم و او را در بازوان عمه گر که که سراسیمه به سراغ او آمده بود گذاردم. و عمه گر که که نه توان نگه داشتن او را داشت و نه طاقت خیس شدن مانند کسی که مار در آغوشش رها کرده باشند جیغی کشید و بچه را روی زمین گذارد. خاله جان که

دوباره نیم تنه را شل کرد و سر به طرف خاله جان جلو برد و گفت:

—... هر چه ازش می پرسیدم جواب سر بالا می داد و بد غلغلی می کرد... چی بگم... دیدم اینجور نمیشه... اون یکریز بامبول بزنه و بره بیرون خوشیا شو بکنه و دختره ی معصوم با اون شکمش بله باریک بشه و آخرشم دق کنه... بالاخره زاغشا زدم...

حبه فندی گوشه ی لبهای چروکیده اش گذارد و چای توی نعلبکی را سر کشید و در حالی که قند خیس خورده را میمکید ادامه داد:

—... یه روز... بعد از نود و بوقی که از خونه بیرون نرفته بودم... به هوای بازار رفتن.. ردّ پاشو برداشتم و دنبالش رفتم به بینم کجامیره...

با کف دست روی زانو زد و مجدداً سر به تأثر باد داد و گفت:
—... آخه خواهر... چه بلایی می تو نستم بسر کنم؟... این دختره ساده و مظلوم که صداش در نمیومد...

لبه های چادر نمازش را که روی قالی افتاده بود گرفت و به دور کمر پیچاند و دست را روی زانو ان گذارد و تامل می توانست به طرف خاله جان خم شد و گفت:

—... خواهر جون... میدونی کدوم قبرستونی می رفت؟...

لحظه ای در چشمان خاله جان خیره ماند و گفت:

—... خاک برس تو خیر خونه ها با سیراب سلطونای بوگندی و بایه مُش پیر و پاتال پس مونده و اکبیری دست به رخت خواب

... بنا بر این ، خورشید يك منبع نیروست که نور و حرارتی وهم انگیز دارد ، گلوله ایست آتشزا به قطر هشتصد و پنجاه و شش هزار میل و به گرمای ده هزار درجه فارنهایت . مرکز منظومه شمسی است و سیاره هایی را که خود به وجود آورده تحت فرمان دارد .

خورشید نزدیکترین ستاره به ماست و گاز متراکم در وسط آن چنان فشرده است که چگالی آن به وزن مخصوص اجسام جامد می رسد . گرمای خورشید در اثر انفجارهای اتمی و اشتعال گاز هیدروژن است که از قریب شش میلیون سال قبل تا کنون در مرکز آن ادامه داشته است .

این منبع نیرو که تقریباً نود و سه میلیون میل از ما دور است ، بر خلاف نظرهای گذشته ، حرکت وضعی هم دارد ؛ منطقه استوایی آن در هر بیست و چهار ساعت و مناطق قطبی اش در هر سی روز یکبار ، خلاف جهت عقربه ساعت ، به دور خود می چرخد .

گاز هیدروژن و هلیوم که تقریباً نود درصد آن در سطح خورشید است بیشتر جرم آن را تشکیل می دهد و تا کنون وجود بیش از شصت عنصر اولیه در خورشید آشکار گشته . نیروی محرکه خارق العاده ای که در خورشید است علاوه بر آنکه اشعه ماوراء بنفش و نور و اشعه زیر قرمز و امواج رادیویی را به فضای اطراف می فرستد ذرات اتمی بیشماری را نیز تا فواصل بسیار دور پرتاب می نماید . از سطح خورشید مشعل ها و زبانها و رشته های آتشین و گازهای هیدروژن و هلیوم و کالسیوم و بسیاری از اتمهای دیگر

چنان حرکت را از من بعید می دانست مشت خود را محکم بر گونه چسباند و گفت :

وای خدا مرگم بده ... این دیگه یعنی چه ...

عمه گر که در جای خود میخکوب شده بود و هاج و واج مانده بود . و دختر بچه همچنان پاهارا گشاد گذاشته بود و فریاد می زد . سایر بچه ها در يك چشم بهم زدن دور ما جمع شدند و یکی از آنها دختر بچه را به سختی بغل کرد و او را به طرف صورت شویی می برد .

خونسردی ام را ازدست داده بودم . نگاهی خشم آلود به صورت مات زده ی عمه گر که انداختم و برای اولین بار صدایم را بلند کردم و به خاله گفتم :

... یعنی همین که دیدید ... بگوئید به بینم کدام ناپاک تراست .. شاش بچه یا آن حرفهایی که در گوش یکدیگر می خوانید ؟!

عمه گر که آنقدر کند ذهن نبود که مقصود مرا نفهمد ؛ در حالیکه زیر چادر نماز خم شده بود و آن قسمت از پیراهنش را که تر شده بود از بدن دور نگاه می داشت غریب و زیر لب گفت :

... ذلیل شی بچه ...

قبل از آنکه خاله جان حرفی بزند به اطاق خود رفتم و در را محکم بستم .



روز سوم ، پروفسور میلمن ، پس از توضیحاتی که در باره خورشید داد گفت :

به صورت فورا نه‌های خورشیدی، تا صد هزار میل و بیشتر . جهش می‌کند .

میلن گفت، بحث بیشتر در اطراف خورشید از موضوع کنفرانس خارج است و ضمناً پرسید آیا سؤال داریم یا خیر . به من و آسیه نگاه نمی‌کرد و گویا منتظر بود چهار نفر دیگر پرسشی بنمایند . و آنها همچنان خاموش به او نگاه می‌کردند . لحظه‌هایی به سکوت گذشت و سپس آسیه پرسید .

- اجازه می‌دهید مطلبی را که دیشب در باره‌ی آن فکر می‌کردم مطرح نمایم ؟

میلن تبسمی نمود و سر به رضایت تکان داد . آسیه سؤال نمود :

- آیا عمر عالم وجود حساب شده و اگر شده چه عواملی در این محاسبه منظور گشته‌است ؟ میلن علاقه آسیه را نسبت به مطالب گفته شده تحسین نمود و در جواب او گفت :

- پرسش بسیار جالبی است . پاسخ این سؤال نه تنها برای پی بردن به عالم وجود بلکه بخاطر ارزش علمی آن قابل ملاحظه است . . . گر چه ، شرح آن مفصل است و من فقط به عواملی که در تعیین عمر جهان به کار رفته است اشاره می‌نمایم . . .

. . . سرد شدن قشر زمین، دو تا چهار میلیون سال . شورشیدن آب اقیانوسها از يك تا هفت میلیون سال . به وجود آمدن کره ماه، قریب چهار میلیون سال . تشعشع رادیوئی مواد معدنی ، سه تا چهار میلیون سال . به وجود آمدن عناصر ، قریب پنج میلیون سال . پیدایش

خورشید و ستارگان دیگر ، شش تا بیست و شش میلیون سال . گسترش کلی عالم وجود ، ده تا سیزده میلیون سال . . .

و پس از تحقیق‌های زیاد نظر کلی بر این شده که عمر گیتی بالغ بر سیزده میلیون سال است . آسیه گفت :

- بسیار متشکرم . . . و سؤال من درباره بحث امروز اینست که گردش وضعی خورشید را چگونه بدست آورده‌اند ؟

میلن مجدداً گفت سؤال جالبی است و پاسخ داد :

- روی قرص نورانی خورشید لنگه‌هایی دیده میشود که از گردش آنها حرکت وضعی خورشید تعیین شده . . . و متأسفانه صحبت در اطراف لنگه‌های خورشید نیز از موضوع خارج خواهد بود !

در جواب من که پرسیدم آیا منظومه شمسی غیر از آنکه زمین ما جزو آنست وجود دارند یا نه میلن بلا درنگ گفت :

- خیلی دلم می‌خواهد جواب شما را داشتم زیرا اگر در میان بلیاردها بلیارد خورشید منظومه‌هایی نظیر منظومه شمسی ما باشد قطعاً وجود حیات نیز در کراتی که به گرد آن خورشیدها می‌گردند ممکن خواهد بود . . .

می‌گویند به وجود آمدن منظومه شمسی امری اتفاقی است که يك در میلیون بلیارد امکان واقع شدن دارد ! با این وصف ، چون سر و کار ما با « بینهایت » است بعید نیست چنین « اتفاق » هزاران

... بیشتر ماده گیتی به صورت گاز مشتعل یعنی ستارگان و همچنین گاز و غبار بین اجرام سماوی است. جزئی از عالم وجود را کرات جامد و سرد و تاریک تشکیل می‌دهد... و هر يك از این کرات برای خود دنیائی است.

با وسایلی که امروزه در دست داریم به جز چند کره همسایه که جزو منظومه شمسی ما هستند کرات دیگری را نمی‌شناسیم. و این ستاره‌ها با آنکه از ما بسیار دورند فاصله‌شان، نسبت به وسعت عظیم جهان، کم است و در واقع دنیا‌های پهلو دست ما محسوب می‌شوند. این سیاره‌ها، اگر از بالا بر آنها بظر بیندازیم، علاوه بر حرکت وضعی خود، در جهتی برخلاف عقربه‌ی ساعت، به دور خورشید می‌چرخند. کرات منظومه شمسی به چهار گروه تقسیم شده‌اند. گروه اول عطارد و زهره و زمین و مریخ و مشتری است که نزدیکترین سیاره‌ها به خورشیدند... و چون این سیارات شباهت زیاد به زمین دارند میتوان آنها را «کرات زمینی» نامید! قطر آنها از سه هزار تا هشت هزار میل است.

گروه دوم، چهار سیاره بزرگ، ژوپیتر و زحل و اورانوس و نپتون هستند که قطر آنها از بیست و هفت هزار تا هشتاد و هفت هزار میل است. مدار این سیاره‌ها حتی به خارج از منظومه شمسی هم می‌کشد.

گروه سوم، قمرها هستند. قمرها معمولاً از سیاره‌ها کوچکترند و گردش آنها به دور سیارات است. تاکنون سی و يك قمر، متعلق به شش سیاره، در منظومه شمسی شناخته شده است...

میلان مکشی نمود و چپق خود را روشن کرد و گفت:

بار رخ داده باشد و منظومه‌های شمسی دیگری نیز تشکیل شده باشد. با توجه به دوران کوتاه تمدن انسان، انسان روی زمین، ارتباط با فواصل بیش از چندین سال نوری آسان نیست. سرعت امواج رادیویی برای مخابره با اجرام سماوی بسیار آهسته و کند است. بطوری که اگر فرض کنیم «زمینی» خارج از منظومه شمسی وجود داشته باشد رفت و برگشت پیغام رادیویی ما به آن زمین بیش از یکصد سال بطول می‌انجامد! با تلسکوپ‌های رادیویی امروز می‌توان امواج رادیویی تصنعی یعنی امواجی که از دستگاه‌های ساخته شده منتشر می‌شوند گرفت ولی حساسیت این تلسکوپها فقط برای دریافت امواجی است که از فاصله ده تا صد سال نوری پخش می‌گردند. و هم اکنون کلمه «آزما»، به امید جواب، به کراتی که احتمال وجود حیات در آنها زیاد است مخابره می‌گردد... مریخ که نزدیکترین سیاره به زمین است پاسخی نداده... انسانی که به حدس قوی در مریخ زندگی می‌کند یا هنوز در مراحل ابتدائی حیات است یا هم - عصر ماست و یا قرن‌ها از ما جلوتر است. و آنها، شاید وسیله‌ای برای گرفتن پیام ما ندارند و اگر هم داشته باشند احتمالاً زبان ما را نمی‌فهمند... و شاید مشغول جواب دادن هستند و ما پاسخشان را درك نمی‌کنیم!

سکوت مجدداً در میان ما حکمفرما شد. و میلان وقتی مطمئن گشت سؤال دیگری نیست در ادامه صحبت خود گفت:

- حالا چند کلمه درباره منظومه شمسی و کرات همسایه

بشنوید...

... فراموش نشود که زمین علاوه بر دو ماه طبیعی خود اینک اقمار مصنوعی نیز دارد که به تعداد آنها سال به سال افزوده می شود! ... و گروه چهارم، خرده سیاره ها هستند. تعداد این خرده سیاره ها در حدود پنجاه هزار است که مدار متجاوز از یکپزاروشصد تای آنها تا کنون ثبت گشته است. اولین آنها به نام «سیروس» است که در سال ۱۸۰۱ کشف شد. قطر سیروس که بزرگترین خرده سیاره است کمی بیش از پانصد میل است!

خرده سیاره ها گاه تحت تأثیر نیروی جاذبه کرات بزرگ قرار می گیرند و از مدار خود منحرف شده گم می شوند. اسامی خرده سیاره ها از نامهای معمول در افسانه های یونان گرفته شده ولی اخیراً القابی چون ژنی، هیلدا، اودت، ماریلین، سوزانا، الیس، به آنها داده شده است ... معمولاً هر ستاره شناسی که خرده سیاره ای پیدا می کند اسم طرف توجه خود را بر آن می گذارد.

اغلب خرده سیاره ها کوچکند و قطر آنها از پنجاه تا صد میل است ... قطر کوچکترین خرده سیاره ای که تا کنون شناخته شده یک میل است! خرده سیاره های کوچک شکل نامنظم دارند و گردش وضعی آنها فقط چند ساعت است! در سال ۱۹۲۱ یکی از این خرده سیاره های مشهور بنام «اُرس» آنقدر به زمین نزدیک شد که شکل آن، به وسیله دوربین فضایی، بد آسانی دیده می شد. اُرس، صخره ایست به طول هجده میل و عرض پنج میل که حرکت وضعی آن پنج ساعت و ربع است یعنی شبانه روزش فقط پنج ساعت و پانزده دقیقه است!

خرده سیاره ها باید قطعه هایی باشند که در ابتدای تشکیل منظومه شمسی از کرات بزرگ جدا شده اند. نیروی جاذبه در سطح

این دنیا های کوچک بسیار ضعیف، از یک قدم تا یک هزارم نیروی جاذبه زمین، است ... اگر روی یکی از این خرده سیاره ها بایستیم و به شدت بالا بپریم به فضا پرتاب خواهیم شد و در آنجا سرگردان خواهیم ماند ... و به احتمال قوی سیاره ای دیگر می شویم، خرده سیاره ای که محتاج به نام گذاری نخواهد بود!!

قهقهه خنده سکوت اطاق را شکست و میلن از فرصت استفاده نمود و چند پیک بدچپق زد و لبخند زنان گفت:

... ولی، متأسفانه یا خوشبختانه، این خرده سیاره ها نیروی جاذبه کافی برای نگه داشتن هوا در سطح خود ندارند ...

... چهار سیاره بزرگ یعنی ژوپیتر و زحل و اورانوس و نپتون که قطر استوایی آنها به نهمصد هزار میل می رسد، با وجودیکه هر یک از آنها چندین برابر زمین ماست، سریعتر از زمین به دور خود می چرخند ... ژوپیتر که بزرگترین آنهاست و سریعترین چرخش را دارد در هرده ساعت یک بار دور می زند! اگر نیروی جاذبه زمین مساوی آنچه در ژوپیتر است بود در چنین سرعت، یعنی هشت میل در ثانیه، صخره ها به فضا پرتاب می شدند! نیروی جاذبه در ژوپیتر بیش از دو برابر قوه جاذبه زمین است و خطر از جا کنده شدن کوهها در در آن سیاره وجود ندارد. این سیاره ها، به سبب حرکت وضعی سریع، به شکل لوزی در آمده اند ... برای مثال، قطر استوایی ژوپیتر تقریباً شش هزار میل بیش از قطر قطبی آنست! آنچه در سطح این کرات مشاهده می شود حلقه ابری است که متمایل به جهت گردش وضعی آنهاست و مانند کمر بندی به دور آنها کشیده شده. یکی از کشفیات جدید امواج رادیویی به طول ده تا بیست متر است که از ژوپیتر گرفته

می‌شود: این امواج ممکن است در اثر دگرگونی‌های جوی یا طوفانهای محلی در اطراف ژوپیتر تولید گردد. ابری که این کرات را در خود گرفته در واقع گاز متان مخلوط با آمونیاک است و سطح این کرات به‌سرماي ۲۱۰ تا ۱۳۰ درجه زیر صفر است! این سیاره‌ها قمرهای متعدد دارند و حلقه‌های نورانی که دور تا دور سیاره زحل دیده می‌شود در حقیقت ترکیبی از اجسام جامد و متبلاور است.

زهره سیاره‌ایست نزدیک به خورشید که در هر هشتاد روز يك بار به دور آن گردش می‌کند. يك سمت زهره همیشه به‌طرف خورشید است و حرارت آن به ۶۶۰ درجه یعنی حرارتی که سرب را آب می‌کند می‌رسد. و سمت دیگر زهره سرماي ۴۴۰ درجه زیر صفر دارد!

ونوس و مریخ دو سیاره نزدیک به زمین هستند و خصوصیات فیزیکی مشابه زمین دارند. قطر ونوس هفت هزار و ششصد میل است و در هر ۲۲۵ روز يك بار به دور خورشید می‌گردد. مسافت به ونوس قریب صد و چهل و شش روز به‌طول میانجامد... و طول يك روز در ونوس مساوی با طول چند هفته در زمین است.

سطح کره مریخ را هوا احاطه دارد! هوای اطراف کره مریخ بسیار شفاف است بطوریکه صخره‌ها و شیارهای سطح آن بخوبی دیده می‌شود. قطر کره مریخ چهار هزار و دو است میل است و این سیاره شباهت زیادی به کره زمین دارد... قوه جاذبه آن تقریباً يك سوم نیروی جاذبه زمین است و فشار هوا در سطح آن يك دوازدهم فشار هوای سطح زمین است. روز مریخ چهل دقیقه طولانی‌تر از روز زمین است! هوای شب آن پنجاه درجه زیر صفر و ظهر آن به هفتاد درجه بالای صفر می‌رسد. کره مریخ، گرچه در هر ۶۸۷ روز يك بار به دور

خورشید می‌چرخد، تغییرات فصلی نظیر آنچه روی زمین می‌گذرد دارد، با این تفاوت که هر فصل مریخ تقریباً دو برابر هر فصل زمین است. این سیاره‌ی جالب، در حرکت مداری خود، گاهی شصت و سه میلیون میل و گاه سی و پنج میلیون میل با زمین فاصله دارد؛ در فصل زمستان دو قطب، جنوب و شمال، آن تا نزدیک استوا از برف و یخ پوشیده است و در تابستان که تقریباً تمام یخها آب می‌شود سطح مریخ رنگ تیره به‌خود می‌گیرد... و این تیره‌گی به حدس قوی علامت سبز شدن گیاه در سطح آن سیاره است. در سطح کره مریخ کانالهای متعددی دیده می‌شود و بسیاری از کیتی‌شناسان عقیده دارند که این کانالها آب روهای تصنعی هستند...

میلن مکئی نمود و سپس گفت:

... و به احتمال بسیار قوی ... حیات روی کره مریخ وجود دارد! ...

یادداشت‌های خود را زیر و رو کرد و سپس ادامه داد:

... و حالا چند کلمه هم درباره ماه بشنوید ...

... کره ماه نزدیکترین قمر طبیعی به زمین است و اطلاعات زیادی از آن بدست آمده است. قطر ماه قدری بیشتر از دو هزار میل است و فاصله آن با زمین دو است و چهل هزار میل است. سطح ماه فاقد هوای تنفس است و بدین جهت ستارگان، حتی بعد از طلوع آفتاب، بخوبی می‌درخشند. ماه، ظاهراً دنیایی خاموش و بدون سر و صداست... و چون هوا ندارد باد در آن نمی‌وزد و انتقال صدا نیز در آن میسر نمی‌گردد. نیروی جاذبه ماه قریب

يك ششم جاذبه زمین است... شخصی که روی زمین شصت کیلو گرم وزن داشته باشد روی کره ماه شش کیلو گرم خواهد شد! سطح ماه را ماده‌ای شبیه به خاکستر پوشانده و افق در ماه، به علت قطر کم آن، قوسی شکل است و، به سبب نبودن هوا، خیلی نزدیکتر از فاصله‌ای که با بیننده دارد به نظر می‌رسد.

يك روز ماه مساوی با بیست و نه روز و دوازده ساعت زمین است و خورشید، که در آنجا به آرامی طلوع می‌کند و به آرامی غروب می‌نماید، چنان به نظر می‌رسد که در آسمان سیاه ثابت مانده است. قرص خورشید در ماه چهار برابر اندازه ایستکه ما آنرا روی زمین می‌بینیم؛ رنگ آن سفید متمایل به آبی است و شعله‌هایی که از آن زبانده می‌کشد به آسانی دیده می‌شود. یکطرف ماه همیشه به خورشید است و نیمکره دیگر آن تاریک است. گرمای ماه، موقع ظهر، دویست درجه بالای صفر است و در غروب پنججاه درجه و هنگام شب به سیصد درجه زیر صفر می‌رسد. کوه‌ها و صخره‌های تیز و آسمان سا و همچنین شکاف‌ها و دره‌های عمیق در سطح ماه فراوان است. و یکی از مشخصات بسیار آشکار این کره وجود هزاران حفره‌های پهناور است که گرداگرد هر يك از آنها کوه‌ها و صخره‌های مرتفع دیده می‌شود.

قطر این حفره‌های دایره شکل که به دهانه‌های آتش فشان می‌مانند از يك تا یکصد و پنججاه میل است... و با آنکه دیده شده که گازهایی از این حفره‌ها متصاعد می‌گردد هنوز ثابت نشده است که این گودالها دهانه‌های آتش فشان باشند.

گر چه اثری از وجود حیات بر روی کره ماه مشاهده

نکرده‌اند.

عصر آن روز، وقتی آسیه را به منزل می‌رساندم، اتومبیل بزرگ و پر زرق و برقی از کنار ما گذشت و چند قدم جلوتر ناگهان سرعتش کم شد و سپس پهلوی به پهلوی ما به حرکت خود ادامه داد. آسیه، از دیدن آن اتومبیل مشوش شد و رنگ از چهره برداشت. تا آمدم سبب دگرگون شدنش را بیرسم مردی نسبتاً جوان که در کنار راننده نشسته بود سر از پنجره بیرون آورد و چشمکی به آسیه زد و تمسخر کنان گفت:

— عزیزم... کمک می‌خواهی؟!

دو خانم عشوهرگر که در عقب نشسته بودند ریسه رفتند و یکی از آنها دست به سوی آسیه تکان داد و خود را لوس کرد و گفت:

— جونی... این سبز علی را دیگه از کجا گیر آورده‌ای؟! به من کنایه می‌زد و من که تا آنروز چنان برخوردی با کسی نداشتم حاج و واج مانده به آسیه خیره نگاه کردم و منتظر شدم او جوابی بدهد. و خانم دومی قهقهه زشتی زد و به صدای بلند گفت:

– بنازم سلیقه‌رو !!

آسیه همچنان رنگ برنگ میشد و خود را می خورد و چشم از جاده بر نمی داشت . دست و پا کم کرده بودم و هر قدر فاصله می گرفتم راه پیشرفتم را تنگ تر می نمودند . معنائی برای بازی آنان پیدانمی کردم و از ریشخند و متلک گوئی شان به تنگ آمده بودم ؛ يك نگاه به جلو می انداختم و يك نگاه به راننده ای که شوخی اش گرفته بود . ناگهان ، آسیه ، که گویا خطر تصادفی را در پیش دید فرمان را گرفت و آنرا به راست گرداند . پا روی ترمز گذاردم و قبل از آنکه اتومبیل از پیاده رو خارج شود توقف نمودم . رانندی مزاحم اتومبیل را به عقب و به کنار ما راند و آن مرد جوان در نیشخندی چندی اش آور به آسیه گفت :

– اع .. اع .. مال مردمو داغون نکنی ؟ !

می خواستم زیر زمین بروم و چنان دقایقی را بنیمم . حدس زدم که آنها از دوستان آسیه هستند و اعتراضی نکردم ؛ به خود می گفتم اگر دیوانه گری آنان ادامه پیدا کند چه خواهم کرد . و آنها ، پس از آنکه اشاره های رکیکی به من و آسیه نمودند سرعت گرفته دور شدند .

مضطرب بودم و هنوز به سبك مغزی آنها فکر می کردم که ناگهان صدای گریه آسیه بلند شد ؛ مانند طفلی که بغض در گلو بترکاند شروع به زاری نمود . حرفی نداشتم بزنم و اگر هم می داشتم زبانم قادر به تکلم نمی گشت . عجیب است که انسان ، هر قدر هم خود را نیرومند بداند ، در مقابل حوادثی که احساس را بیازارد بی اختیار ناتوان می شود . عرق سرد بر پیشانیم ریخت و خاموش ماندم .

و آسیه مانند کسانی که تصمیمی آنی بگیرند ، سر را بلند کرد و اشک از گوشه چشمان گرفت و در حالیکه صورتش برافروخته بود گفت :

– خواهش می کنم مرا ببخشید ... اصلاً نمی بایست به خود اجازه ی رفت و آمد با شما را داده باشم .

بی اراده دست روی شانه های داغ او گذاردم و برداشتم و به سختی گفتم :

– از چه معذرت می خواهید ... من از مصاحبت شما پشیمان نیستم ... خودم باعث شدم که ...

مجدداً گریه سرداد و در همان حال گفت :

– بگوئید به بینم ... چه چیز من شباهت به يك زن هر جایی دارد ... خواهش می کنم بگوئید !!

از این سؤال او جاخوردم و با تعجب گفتم :

– این چه سؤالیست ؟ ... آنها مثل این که رفقای شما بودند و شوخی می کردند و گر نه ...

همانطور که به من نگاه میکرد و اشک می ریخت سر را بشدت تکان داد و گفت :

– نه شوخی شان نگرفته بود .

– با تعجب بیشتر سکوت اختیار کردم و نگاهم را به اطراف انداختم .

دو پسر بچه بلیط فروش برای رسیدن به ما از یکدیگر سبقت می جستند . دو چرخه سواری که از کنار ما می گذشت در

– آسیه ... چه میگوئید ؟

این اولین بار بود که اسم او را به زبان بردم و ناگهان حس کردم که واقعاً دل براو میسوزانم .

درخشم و ناراحتی می لرزید و به خود می پیچید . گفت :

– مگر شما نمی خواستید با دنیای من آشنا شوید؟! ...

و قبل از آنکه جوابی از من بگیرد ادامه داد :

– ... مادری بدکاره و این گروه فاسد که دیدید دنیای مرا

تشکیل می دهند ...

گویی ناگهان باری ازدوش او برداشته شد . نفسی عمیق کشید و به آهنگی محکم در لحنی مصمم گفت :

– ... شما اولین فرد خارج از دنیای من هستید که این

حقیقت را میدانید .

زبانم بند آمده بود و در حالیکه کوشش میکردم خونسری خود را حفظ کنم نگاه به جلو دوخته بودم . شك نداشتم که آسیه بری از هر گونه ناپاکی است ولی چرا و چگونه با مادری زشتکار بسر میبرد برایم معمایی بود . سربه تأسف تکان دادم و بی اراده گفتم :

– باور نکردنی است ... مگر چنین چیزی می شود؟!

آسیه کیسوان پریشان خود را با هر دو دست به عقب سر کشاند و آهی از سینه برآورد و در آرامشی که لحظه به لحظه در او مشهودتر می گشت گفت :

– پنج سال است که نمی خواهم باور کنم ...

و زیر لب ادامه داد :

چند قدمی پیاده شد و بسوی ما برگشت . کارگری که مشغول سنگ تراشی بود دست از کار کشید و مردّد به طرف ما آمد . پاسبانی که زیر سایه درختی ایستاده بود و تخمه می شکست لگدی به سگ لاغر و مردنی که جلوی پای او پوزه بر پوستهای تخمه می مالید زد و به سمت ماسرا زیر گشت . نیمی از اتومبیل روی پیاده رو بود و آنها خیال میکردند اتفاقی افتاده .

آسیه که وضع را چنان دید خواهش کرد حرکت کنیم . پس و پیش زدم و به راه افتادم و از جلوی چشمان کنجکاو که به ما خیره شده بودند گذشتم . دنبال صحبت را گرفتم و به آسیه گفتم :

– بعد از آنچه از گذشته ی خود برایم گفته اید به شما حق می دهم از آشنایان و دوستان ، که نمونه های شان را امروز دیدم ، خشم و نفرت داشته باشید ولی از شما و شخصیت فرهنگی شما بعید است که در مقابل هرزه گوی مثنی عیاش تعادل از دست بدهید و خود را در جلد يك

چشمان اشك آلود و نگاه غمناك خود را پائین انداخت و حرفم را قطع کرد و گفت :

– در جلد يك زن هر جائی؟!

سر به علامت تصدیق تکان دادم و او ، در حالیکه لب گاز می گرفت ، گفت :

– حتی در جلد مادرم؟!

دلم ریخت و قلبم از جا کنده شد ؛ مثل آن بود کسه آن حرف را از زبان خواهرم شنیده باشم . وحشت زده گفتم :

... و پنج سال است که ، آسیه... دختر لندنی ... گناه مادر
را بردوش می کشد !

به او گفتم :

مثل اینکه گذشته ی شما در آن مختصر که گفته اید تمام
نیست .

پوزخندی پر معنا زد و گفت :

تا امروز به کسی نگفته بودم و به شما هم نمی خواستم بگویم .
بی درنگ گفتم :

ولی ...

و او فوراً وسط حرفم دوید و گفت :

... می دانم چه می خواهید بگوئید ... ولی حالا راحت
شده ام و دیگر حس می کنم همه می دانند ... اینطور نیست ؟ ... اتفاقاً
درست حدس زدید ... عقده ای که روح و جانم را عذاب میداد گوئی
ناکهان گشوده شده و دردهایم التیام یافته اند .

لبخندش طبیعی تر گشت و نشاطی که تا آنروز در چهره ی آرام
و زیبای او ندیده بودم در سیمایش نمایان شد . از او خواهش کردم
هر چه در دل دارد بگوید و او چنین گفت :

... شش سال قبل ، وقتی خواهش پدر را رد کردم و انگلیس را
ترك نمودم ، به اینجا نزد مادرم برگشتم و مادرم را در آغوش
مردی دیگر یافتم ! آن مرد را شوهر خود معرفی نمود و راست
می گفت .

ناپدری ام در ماههای اول به معن محبت زیاد داشت ولی کم کم با
من به عشق ورزی پرداخت و مادرم آنقدر سرگرم خوشیهای خود

بود که وقت گوش دادن به درد دل مرا نداشت ...
پوزخندی زد و گفت :

... هر وقت از عشقبازیهای شوهرش شکایت می کردم می گفت

« چه مانعی دارد ، هر دو زنده اید و تا زنده هستید باید خوش
باشید » !

و آقای که مسبب واقعه ی امروز گشت و بشما توهین نمود
شوهرم بود ! ظاهراً بر حسب تصادف با او آشنا شدم و برای آنکه از
دست ناپدری ام خلاص شوم تن به ازدواج با او دادم ... در واقع ، فریب
عشق را که شبانه روز در گوشم می خواند خوردم ... وقتی از او آبتن
شدم تازه فهمیدم که عشق و ازدواج ما نتیجه طر حی بود که ناپدری ام
برای توسعه دادن مکتب فساد و به منظور خاموش کردن آتش شهوت
حیوانی اش ریخته بود ...

آسیه به سرعت حرف می زد و گویی می خواست آنچه در سینه
دارد یکجا خالی کند .

... و این را آن شبی فهمیدم که ناپدری ام با کمک شوهر پلیدم
کام دل از من ربود !!

سرم کوید و قلبم به طیش افتاد . آنچه از زبان آسیه می شنیدم
حکایتی واقعی از انسانهایی که سرشان به تنشانشان می ارزد بود ، قصه ای
که در میان ما انسانهای « هالو » حتی گفتنش کفر است !
آسیه آخرین قطره اشک را از گونه گرفت و ادامه داد :

... همان شب از خانه ی شوهر شیطان صفت فرار کردم و به خیال
خود به جای امن تری یعنی خانه مادرم پناه بردم ...

بی اختیار قهقهه زد و گفت :

.... و در آنجا ، مادرم را دیدم که مست و لایعقل همبستر مردی

ناشناس گشته !!

من که تا آن لحظه رذالت انسان را به آن صراحت نشنیده بودم
مات و مبهوت به سرگذشت غم افزای آن زن ناکام گوش می دادم و جز
سکوت کاری از دستم ساخته نبود .

- و همان شب بود که دیگر نمی خواستم زنده بمانم . دوان
دوان از خانه خارج شدم و مانند دیوانگان به خیابان زدم ، به مردم
بی گناهی که سرراهم قرار می گرفتند ناسزا می گفتم و در ترس و
وحشت می گریستم ... گویی به دوزخی فرو رفته بودم و دوزخیان چون
گرگهای گرسنه مرا تعقیب می کردند.

شب تاریک و بارانی بود و جلوی خود را به سختی می دیدم. ناگهان
صدای ترمزی شنیدم و دیگر هیچ نفهمیدم ...
لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت:

.... و فردای آن شب مخوف در بیمارستان بودم.

رنجی عمیق بر خاطرش نشست و دیگر حرفی نزد . فوراً گفتم :
- حتماً در آن موقع بوده است که طفل خود را از دست داده اید؟
سر به تصدیق تکان داد و گفت:

.... و از آن موقع تا کنون در طبقه ی سوم عمارتی که در آخر
کوچه ی بن بست است بسر می برم ... کار می کنم و به خانه بر می گردم
و روز دیگر ، باز کار می کنم و بر می گردم !!

پرسیدم :

- و مادر تان ؟

پاسخ داد :

- و مادرم همچنان در فساد غوطه می زند ... کاهکاه به دیدن او
می روم ، تنها به خاطر آنکه مادرم است ...

نیشخندی کرد و در آهنگی تأثر انگیز گفت :

.... و اینك نه تنها هویتی دو گانه دارم بلکه شخصیتیم نیز دو تا
است ، آن که در پناه خانه ی خلوت در کوچه بن بست دارم و آن که
دوستان مادری منحرف بر من گذارده اند.

سکوتی طولانی بین ما گذشت و آسیه ناگهان نفسی عمیق کشید
و گفت :

- عجیب است ... یکمرتبه حس می کنم راحت شده ام.

تبسمی نمودم و ساکت ماندم . و او چنین ادامه داد:

- تا امروز نمی توانستم از فکر مادرم خارج شوم ولی ... ولی
یکمرتبه او را از قلب رانده ام ... در نگاهش برق امید درخشیدن گرفت
و در هیجانی عظیم گفت:

- تا این لحظه حتی خودم هم نمی دانستم چرا داوطلب رفتن به -
فضا شده ام !! و اینك می دانم ... برای اینکه مادرم را تنها بگذارم و
برای اینکه وجود من لذتی را که او به قیمت شرافتش می برد براو
تلخ می کند ...

سر به زیر انداخت و در آرامشی جدید گفت :

.... و اگر برای همیشه از او جدا بشوم لذت هایش کاملاً تر خواهد

گشت .

دردل به نيك اندیشی آن موجود معصوم آفرین می گفتم و از خدا موفقیت اورا می طلبیدم . به کوچهی بن بست رسیدیم . توقف کردم و نمی دانستم چه بگویم . لبخندی زدم و خاموش ماندم و او تبسمی کرد و گفت :

- وقتی «نیستی» مطرح است چه بهتر که در فضای پاك معلق بمانیم تا زیر خاك كثیف بپوسیم !

به خود گفتم اينهم يك نوع خود کشی انسان که در آينده معمول خواهد شد و آن زمانی را مجسم می کردم که لاشه های سرگردان در فضا مشکل جدید فضا داری خواهد شد!!

آسيه سر به عقب انداخت و آهی کشید و در حالیکه نگاهش را به سقف کهنه و پوسیده اتوموبیل انداخته بود از ته دل گفت:

- آه ... چه روز وحشتناك و خوبی بود!

یادداشتها و کتابهایش را زیر بغل زد و قبل از آنکه پیاده شود گفت:

- کاش زودتر از این درد دل می کردم ...

تبسمی شیرین و دلچسب نمود و گفت:

- ... ولی همدم و معاشری که به خاطر غمهایم بامن نشست و برخاست کند نداشتم!

شادابی و طراوت نوظهوری در سیمای او می دیدم؛ مانند دختری که ناگهان عاشق شده باشد شکفته بود و بی جهت می خندید. به او نگاه می کردم و خاموش بودم. نمی دانم چرا به او گفتم:

- هیچ می دانید که آن جوانك صاحبخانه ناظر من و شماست؟

بدون آنکه سر به طرف خیابان برگرداند خندید و گفت:
- بگذارید تمام مردم به من نگاه کنند ... دیگر نمی توانند آزارم بدهند ... احساسم، رفتارم، گفتارم و هر چه دارم دیگر مال خود من است ... هر چه به خاطر دیگران کشیدم بس است ... سر را پائین انداخت و گفت:

- ... و هر چه به خاطر مادرم دیدم کافیست ...

مجدداً کیسوان خود را به عقب راند و نگاهی پراز شوق و امید به من انداخت و در لحنی مصمم گفت:

- ... و از این به بعد فقط به يك چیز فکر می کنم ... به عظمت روح افرادی که سر پر شور و دل پر سوزشان، فوق از لذتهای گذران، در آتش جاودانی عشق شعله می کشد، عشق به خدایی که آغوش پر مهرش برای همه باز است.

دست لطیف و گرم خود را آرام روی دست من گذارد و مشتاقانه گفت:

- ... و فردا صبح منتظر تنها دوست بسیار عزیزم، یعنی شما، هستم !

به نظر من، مردها، حتی آنها ای که در اوج عشق و سعادت خانوادگی هستند، وقتی سخنی لطیف از زنی عاقل و زیبا بشنوند دگرگون می شوند؛ و این حالتی بود که در آن لحظه به من دست داده بود.

آسيه پیاده شد و خدا حافظی کرد و قدمهای محکم برداشت و از من دور شد. به آخر کوچه رسید و در آنجا به عقب برگشت و دستی

روزانه ملیونهاریزه سنگ آسمانی، با سرعت هزارها کیلومتر در ثانیه، به زمین ما فرومی ریزد و هوا در مقابل این سنگباری سپر بلای ماست.

هوا به دنیای ما زیبایی می بخشد... چشمک ستارگان، شکل ابرها، طلوع و غروب نشاط انگیز آفتاب و هزاران لطف و صفای دیگر به خاطر بودن هواست.

و هوا، مادام که روی زمین بمانیم دوست و طرفدار ماست... و آنگاه که از سطح زمین بالا رویم دشمن و مخالف ما می گردد! دیواری ناپیدا می شود که جلوی ما را به سختی می گیرد؛ و هرگاه از آن عبور کنیم با همان شقاوت از بازگشتمان جلوگیری خواهد کرد.

وقتی قصد گذشتن از جوّ بمانیم باید عواملی را که این دیوار نامرئی سدّ راه ما می کند بشناسیم و آماده‌ی دفاع باشیم. بسیار مشکل است بدانیم که این پوشش غلیظ هوا کجا پایان می پذیرد، چون هر قدر بالاتر برویم غلظت آن کمتر می شود تا بجایی می رسیم که دیگر هوا نیست و آن وقت وارد فضا می شویم.

آنچه حائز اهمیت است اینست که بدانیم تا چه ارتفاعی می توانیم بدون محافظه یا لباس مخصوص زنده بمانیم. و این ارتفاع زیاد نیست چون در پاتزده کیلومتری، اگر به وسیله‌ای اکسیژن کافی نگیریم، در عرض ده تا پانزده ثانیه بیهوش خواهیم شد.

و هر قدر بالاتر برویم با خطرهای تازه تری مواجه خواهیم شد. در ارتفاع بیست و پنج کیلومتری اشعه کازمیک و در سی و پنج

به سوی من تکان داد و به خانه رفت. و جوانك صاحبخانه، جلوی فروشگاه ایستاده بود و نگاه گزنده‌ی خود را از من بر نمی داشت!

پروفسور میلن چند پُك به چپق زد و گفت:

- امروز، در چهارمین جلسه، حقایقی درباره‌ی هوایی که زمین ما را احاطه کرده است خواهید شنید.

یادداشت‌های خود را ورق زد و سپس گفت:

- کمتر کسی است که تأمل نماید و به هوایی که به رایگان استنشاق می نماید فکر کند.

توده‌ی غلیظ هوا که زمین کوچک ما را در میان دارد علاوه بر اینکه حیات را میسر می سازد مرکب ما را که روزانه هزاران هزار بلای آسمانی بر آن فرومی ریزد محفوظ نگاه می دارد.

همه می دانیم که اکسیژن قسمت اعظم هواست ولی آیا می دانیم که اگر اکسیژن هوا به صورت مایع درآید تمام سطح زمین را تا ارتفاع دویست و پونجاهزار پوند! هوا، گرمای خورشید را می گیرد و در خود نگه می دارد و اگر هوا نبود سرمای شب به یکصد درجه سانتی گراد زیر صفر می رسید؛ و حرارت ظهر به صد درجه بالای صفر می رفت. اگر هوا نبود کره زمین نیز سیاره‌ای مرده و بیجان بود که به گرد خود می گشت و به دور خورشید می چرخید.

خورشید، همراه با حرارت خود، امواج ماوراء بنفش و اشعه کازمیک را به سوی ما می فرستد... و هوا صافی این دواشعه‌ی هلاکت بار است.

تک شمار می‌کردد این بادهای شدید حتی یک تار مو را به لرزش نمی‌آورد! در این لایه است که مولو کول‌های «اوزون» اشعه ماوراء بنفش را در خود می‌گیرد و از رسیدن آن به زمین جلوگیری می‌نماید. بعد از استراتوسفر، در ارتفاع هشتاد کیلومتری، طبقه‌ی

«ایونوسفر» آغاز می‌گردد. در این طبقه مولو کول‌ها و اتم‌های هوا بار الکتریسیته دارند. ایونوسفر خواص بسیار دارد که مهمترین آن پخش امواج رادیویی است ... و به خاطر این لایه است که ارتباط دور دست توسط فرستنده‌ها و گیرنده‌های رادیویی مقدور می‌گردد.

هوای دور زمین مشکل دیگری را برای فضا نوردان ایجاد نموده است و آن مقاومتی است که در مقابل پرواز سفینه نشان می‌دهد. بدین سبب است که برای پرتاب سفینه، قبل از هر چیز، نیروی فوق‌العاده لازم است. این مقاومت نه تنها از شتاب سفینه می‌کاهد بلکه بدنه‌ی آن را به شدت داغ می‌کند ...

پروفسور میلمن نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و گفت: - ... باید یادآور شوم که پرواز امروز شما در سرعت فوق صوت خواهد بود. در این پرواز ارتفاع مطرح نیست بلکه سرعت به حساب می‌آید.

وقتی سرعت هواپیما به ۱۲۲۵ کیلومتر در ساعت برسد مساوی با سرعت صدا پرواز می‌کند. برای رسیدن به چنین سرعت باید از «دیوار صوتی» عبور کرد و گذشتن از دیوار صوت کاری آسان نیست. هر قدر سرعت هواپیما بیشتر شود مقاومت جو نیز بیشتر می‌گردد تا وقتی که هواپیما ناگهان کوئی به توری نامرئی برخورد می‌کند ... و این موقعیست که سرعت مساوی سرعت صوت است. در این برخورد،

کیلومتری اشعه ماوراء بنفش در نهایت قدرت به ما حمله ورمی‌شود. وقتی به ارتفاع یکصد کیلومتری برسیم در رگبارهای سنگهای آسمانی قرار خواهیم گرفت ... اشتعال اجبار آسمانی که ما آنها را به صورت شهاب می‌بینیم در این ارتفاع به وقوع می‌پیوندد.

لایه‌های مختلف جو یکنواخت نیستند و پرواز در جو مانند آنستکه از کوهستانی بالا برویم یعنی برای رسیدن به اوج آن باید از موانع بسیار بگذریم. در ارتفاع هفت تا هشت کیلومتری لایه معروف به «تروپوسفر» است که آب و هوای منطقه‌های زمین را تعیین می‌کند. در این لایه هوا به سردی پنجاه تا شصت درجه زیر صفر است. و این لایه در واقع به وسیله حرارتی که از زمین می‌گیرد گرم می‌شود.

بعد از آن طبقه «استراتوسفر» شروع می‌شود که تا ارتفاع پنجاه تا شصت کیلومتر ادامه دارد.

در این ارتفاع حرارت افزایش می‌پذیرد و به شصت درجه بالای صفر می‌رسد؛ و سپس در هشتاد کیلومتری سرد تر شده به صفر می‌رود ... و بالاتر از این ارتفاع حرارت مجدداً زیاد شده در چهار صد کیلومتری به سیصد درجه و در یک هزار و صد کیلومتری به چهار هزار درجه سانتی گراد می‌کشد. خوشبختانه در ارتفاع یک هزار و صد کیلومتری و بالاتر غلظت هوا بسیار کم است و این منطقه که ظاهراً آتش‌زا است برای سفینه خطری ندارد - سفینه نه تنها گرم نمی‌شود بلکه حرارتی را هم که به خود گرفته به فضای خارج منتقل می‌سازد برخلاف تصور گذشته در این لایه جو باد به سرعت سیصد تا چهار صد کیلومتر در ساعت می‌وزد ولی چون مولو کول‌های هوا در این طبقه

در ثانیه می‌رسد... وقتی شتاب بیش از این گردد سفینه مدار دور زمین را ترك کرده از سیاره‌ی مادور می‌شود.

هنگام شتاب گرفتن سفینه و سرعت بعدی آن وضع مسافران را باید در نظر گرفت و این نکته را نیز باید به خاطر داشت که در ارتفاع کم، به علت تراکم هوا، اگر شتاب سفینه زیاد باشد گداخته شدن و متلاشی شدن آن حتمی است. پس، به شتاب سفینه هنگامی که پرواز عمودی است سی متر در هر ثانیه و در پرواز افقی چهل متر در هر ثانیه اضافه می‌گردد. و بدین طریق شتاب کم کم زیاد می‌شود تا سفینه به ارتفاع ۱۶۰۰ کیلومتر برسد؛ ارتفاعی که سرعت آن ۱۱۰۵ کیلومتر در ثانیه خواهد بود. پرواز به ارتفاع ۱۶۰۰ کیلومتری در حدود پنج دقیقه به طول می‌انجامد.

پس از قریب شش دقیقه موتور سفینه خاموش می‌شود و در آن موقع است که سفینه با شتابی که دارد از کره زمین دور شده به فضای خالی می‌رسد و در آنجا چون مقاومتی برضد آن نمی‌شود، با موتور خاموش و با سرعتی که دارد، فضا را می‌پیماید.

هنگام فرود آمدن نیز مرحله مشکل موقعی است که سفینه وارد هوای منطقه‌ای که باید در آن بنشیند می‌گردد. در مراحل مختلف مراقبان موتورها را برضد حرکت سفینه روشن می‌کنند تا از سرعت آن کاسته شود و با آرامی به زمین نزدیک گردد.

خطرناکترین مرحله فرود آمدن موقعی است که سفینه به ارتفاع یکصد کیلومتری می‌رسد... در آن نقطه است که احجار آسمانی مشتعل می‌شوند و به گاز تبدیل می‌گردند. و سفینه با سرعت زیادی که دارد اگر در این ارتفاع از شتاب خود نکاهد در حرارتی

هوایما به شدت تکان می‌خورد و خلبان و مسافر کوئی استخوانهایشان درهم می‌شکنند.

میلن جرعه‌ای آب نوشید و منتظر پرش‌های ما شد. آسیه سؤال کرد:

— برخاستن و نشستن هوایما مشکل‌ترین مرحله‌ی پرواز است... آیا در پرتاب سفینه هم چنین است؟
میلن سر به تصدیق تکان داد و گفت:

— در پرتاب کردن سفینه، بخصوص وقتی مسافر داشته باشد، باید نکات بسیاری را رعایت نمود و همچنین هنگام فرود آمدن آن مشکل‌های زیادی را باید در نظر گرفت. وقت و محل پرتاب و فرود آمدن سفینه چندان مطالعه‌ای لازم ندارد لکن جهتی که سفینه به فضا فرستاده می‌شود و از آن مهمتر شتاب اولیه آن باید به دقت محاسبه گردد.

اگر زاویه پرتاب کاملاً عمودی باشد سفینه زودتر از جو خارج می‌شود. در چنین حالت شتاب اولیه باید فوق العاده زیاد باشد و شتاب زیاد، وقتی طولانی گردد، برای سر نشینان سفینه خطرناک است. بنابراین، سفینه ده تا بیست کیلومتر اول را عمودی پرواز می‌کند تا از هوای متر کم رد بشود و سپس در جهت افقی به سمت مشرق متمایل می‌گردد... تمایل به مشرق برای آنست که حرکتش با گردش زمین به یک سو باشد و پیشرفت سفینه آسان‌تر گردد.

سفینه به سرعت شتاب می‌گیرد و در ارتفاع یکصد کیلومتری که تقریباً در حالت افقی حرکت می‌کند شتاب آن به ۷/۲ کیلومتر

نزدیک به دویست هزار درجه سانتی گراد، در يك چشم به هم زدن، خاکستر و گاز می شود.

موقع فرود آمدن، وقتی سرعت در حدود یکصد تا یکصد و پنجاه متر در ثانیه است، سفینه عمودی و با چتر فرود می آید و سپس در سرعت ده تا پانزده متر در ثانیه که به فرودگاه نزدیک می شود مراقبان آن مجدداً موتورها را که در چنین موقع زیر سفینه قرار گرفته اند روشن می کنند؛ نیروئی که موتورها را بر ضد سقوط سفینه تولید می نماید سفینه را آرام بر زمین می نشاند..

از میلان سؤال کردم چه خطرهایی است که سفینه هنگام حرکت در فضا با آنها مواجه می شود و او در پاسخ گفت:

سفینه، گرچه در فضای خالی حرکت می کند دائماً در معرض خطرهایی از قبیل اشعه ماوراء بنفش، اشعه «ایکس» و «گاما»، اشعه «کازمیک» و همچنین برخورد با اجرام سماوی است. اشعه ماوراء بنفش بدن را می سوزاند، اشعه ایکس و گاما اعضای داخلی بدن را فلج می کند و اشعه کازمیک اثر «رادیواکتیویته» روی بدن می گذارد. خوشبختانه سفینه و لباسهای مخصوص فضا نوردی طوری ساخته شده است که انسان در آنها از این خطرها محفوظ است.

بزرگترین خطر در فضایی مواجه شدن با سنگهای آسمانی است. در فضای خالی، سرعت این اجرام که به صورت ذرات سنگ و یخ و گاهی به حالت گاز جامد هستند بسیار زیاد و به حدی است که يك قطعه میکروسکوپی آن می تواند مانند گلوله ای که از دهانه ی

تفنگ خارج می شود به بدن انسان و یا هر جسم دیگر فرورود! و اگر سفینه بایکی از این اجرام نسبتاً بزرگ برخورد کند شدت تصادف به اندازه ای خواهد بود که آن جرم و سفینه هر دو در يك آن مشتعل خواهند گشت. خوشبختانه با وجودیکه میلیونها اجرام سماوی در فضای خالی به سرعت بسیار زیاد در حرکت هستند و به سوی زمین کشیده می شوند، چون حجم نسبی سفینه زیاد نیست و نیروی جاذبه ندارد، احتمال برخورد آنها به سفینه بسیار کم است... طبق محاسبه ای که شده امکان تصادف در هر ده سال یکبار است. برخورد اجرام سماوی بسیار ریز به سفینه اشکال زیاد ایجاد نمی کند؛ در هر حال بدنه ی سفینه طوری ساخته شده که چنین تصادف ها صدمه ی زیادی وارد نسازد. و علاوه بر این، هر سفینه با دستگاه «رادار» مجهز است که به وسیله ی آن مراقبان سفینه خط سیر اجرام بزرگ را، که تصادف با آنها یعنی نابودی، پیشاپیش تعیین می کنند و به موقع جهت حرکت سفینه را تغییر داده از خط سیر جرم مخرب خارج می شوند.

آقای که در سمت چپ آسیه نشسته بود و گویا موضوع احجار آسمانی برایش بسیار جالب بود پرسید:

آقای پروفور، ممکن است در اطراف سنگهای آسمانی که بر زمین می بارند توضیح بیشتر بدهید؟

میلان که برای اولین مرتبه با سؤال کننده ای غیر از من یا آسیه روبرو می شد لبخندی پر معنی زد و اندکی فکر کرد و سپس گفت:

- پس از بررسیهای طولانی معلوم شده که در نتیجه ریزش

روشن به اسم «گلوله آتشین» شناخته می شوند و تماشای آنها واقعاً جالب است. نور این گلوله های آتشین معمولاً به روشنائی ماهتاب است و گاه شب را چون روز روشن می کند.

شهاب، معمولاً در ارتفاع شصت تا یکصد میل زمین تولید می شود و هر گاه به ارتفاع بیست میل برسد، چون هوای آن طبقه ناقص صداست، صوتی که از حرکت آن تولید می شود روی زمین منعکس گشته چنانست که دیوار صوت شکسته می شود.

احجار سماوی بزرگ گاهگاه به سطح زمین می رسند و اینها در واقع قطعه هایی هستند که از سیاره های دیگر جدا می گردند. در چهارم مارس ۱۹۶۰ یکی از این سنگها در کانادا فرود آمد. صبح روز فوریه ۱۹۴۷ یک گلوله آتشین بسیار روشن که به دنبال آن حلقه ای از دود کشیده می شد بر فراز ناحیه شرقی روسیه از شمال به جنوب گذر نمود و در کوههای «ولادی وستک» فرود آمد؛ دانشمندان روسیه فوراً در اطراف آن به تحقیق پرداختند و مشاهده کردند که در دامنه کوههای مجاور متجاوز از یکصد گودال به قطرهای متفاوت، از يك تا نود پا، حفر شده است. از همه جالبتر گلوله آتشین بسیار بزرگی بود که نور آن از آفتاب هم بیشتر شد. این گلوله روزی ام ژوئن سال ۱۹۰۸ از آسمان روسیه گذشت و در رودخانه های «تانگوسکا» نزدیک به دریاچه «بالکان» فرود آمد و به دنبال غرشی مهیب زمین آن منطقه را به لرزه انداخت.... پس از اصابت به زمین ستون های آتش و دود سربه آسمان کشید و صدای انفجار در نقاطی به فاصله ی نهصد میل شنیده شد؛ درختان جنگلهای اطراف فاصله ی

سنگهای آسمانی هزار تادهزار تن، در طی سال های متمادی، به وزن زمین افزوده شده است... با وجودیکه سنگباران یک هزار میلیون سال ادامه داشته است وزن تمام این ذرات حتی کمتر از يك میلیونیم وزن زمین است.

این سنگها از خورشید ما و از ستارگان دیگر جدا می شوند و همانطور که قبلاً گفتم وقتی به جو می رسند در اثر اصطکاک با هوا مشتعل می گردند و ما آنها را به شکل شهاب ها می بینیم... و در اینجا لازم است یادآور شوم که شهاب با ستاره دنباله دار فرق دارد. ستاره دنباله دار خارج از جو زمین است و در زمانهای معین، وقتی به زمین نزدیک می شود، چندین شب در آسمان ظاهر می گردد، برای مثال، ستاره دنباله دار «هالی» که در سال ۱۹۱۰ نمایان گشت در سال ۱۹۸۶ دوباره به زمین نزدیک خواهد شد و مجدداً در آسمان ما ظاهر خواهد شد.

احجار سماوی گاهی به صورت رگبار فرو می ریزند؛ و چنین واقعه نه تنها سبب هول و هراس زیاد می شود بلکه عقاید خرافاتی را نیز تقویت می نماید. در سیزده نوامبر سال ۱۸۳۲ وقتی رگبار احجار سماوی به وقوع پیوست و به گفته ی رسولان در کتاب مقدس «ستارگان آسمان بر زمین ریختند» مردم وحشت زده یقین نمودند که پیشگویی پیامبران درست آمده و زمان به آخر رسیده!! در نهم اکتبر سال ۱۹۴۶ رگبار سنگهای سماوی در «دراکبه» اتفاق افتاد و در آن شب، در مهتاب روشن، در هر دقیقه قریب دویست شهاب در آسمان نیزه کشید... و من که آن شب تصادفاً در رصدخانه بودم، با کمک دوربین فضائی، تعداد دو هزار شهاب، در عرض چهار ساعت، شمردم! شهاب های

پنجاه کیلومتر، در اثر امواج صوتی، از جا کنده شد و به روی زمین خواهید-واگر آن اتفاق نزدیک یکی از شهرهای بزرگ رخ دهد سرنوشت آن شهر و شهر نشینانش کاملاً معلوم است!- غبار و خاکستری که از آن انفجار برخاست تا مرکز اروپا و قسمتی از آسیا کشیده شد!

بعضی از سنگهای عظیم آسمانی که هزاران سال قبل بزمین فرود آمده اند آثاری از خود گذارده اند که جالب ترین آنها خلیج «دیپوی» در کانادا است که عرض آن تقریباً یک کیلومتر و عمق آن ششصد پاست... همانقدر می گویم که نیروئی برابر با قدرت چند صد بمب هیدروژنی می تواند چنین تحوّل را ایجاد کند!!

چند دقیقه از وقت ناهار گذشته بود و پروفیسور میلمن که از روز اول وقت شناسی را، بر حسب ثانیه، به ما گوشزد می نمود با عجله یادداشت های خود را جمع کرد و گفت:

- ... فردا آخرین جلسه را خواهیم داشت و اینک اطمینان دارم بعد از تمرین هایی که فرد فرد داشته اید در پرواز امروز ناراحت نخواهید شد.

عبور از دیوار صوت، اگر به سلامت بگذرد، در اشخاص عادی اثری خارق العاده ای می بخشد. انسان واقعاً تکان می خورد... کوئی متلاشی می شود و باز بحال عادی برمی گردد؛ و سپس به هر جا که نگاه می کند چیزی بجز هوای صاف نمی بیند! و آنوقت است که درك آسمان که همیشه با نظری بی تفاوت به آن می نگریسته ناگهان فوق

از تصویری می گردد و از خود می پرسد که حرف حساب ما موجودهای پرادها چیست؟!... دريك آن خدای قادر مطلق را بر فراز «بینهایت» می بیند و در مقابل او، دست کم در اعماق دل خویش، به سجده می رود.

و این، حالتی بود که آن روز به من و آسیه دست داده بود! از دیوار صوت گذشته بودیم و به زمین برگشته بودیم؛ به کوچهای بن بست رسیده بودیم و در تمام آن مدت فقط يك جمله بین ما رد و بدل گشت... از یکدیگر خدا حافظی کردیم! و در این خدا حافظی دست در دست یکدیگر فشردیم!!

زديك به غروب آفتاب بود که به منزل رسیدم. و در آنجا هوا پس تر از هر روز بود! به محضی که با طاق رفتم و یادداشت هایم را روی میز انداختم خاله جان که گویا تمام روز خود را آماده حمله ی به من کرده بود دم در ایستاد و دست هایش را به کمر زد و مثل ماده ببر غرید و با خشوتی که تا آن دقیقه در او ندیده بودم گفت:

- که اینطور؟! -

حیران ماندم و پرسیدم:

- که چطور؟! -

تورینخت و حرص خورد و صورتش چون لاله آتشین گشت و خشم در چشمانش شعله زد و گفت:

- که ظاهر شیخ و باطن شیطان!

منظورش را نفهمیدم. تبسمی نمودم و گفتم:

- من که نمیدانم چه می خواهید بگوئید.

صدایش را بلندتر کرد و گفت :

خیلی هم خوب می فهمی ... زن و بچه تو میفرسی دریا ... منو تو این آلونك میکاری و ... کف دست را به طرف من کوبید و در لحنی تحقیر آمیز گفت :

... اووم ... خودت چس کرگی پامیشی و برك دوزك میکنی و میری پی کنتفه کاریاتو و با اون زنیکه ی چاله سیلابی لاس می زنی !

ناگهان کوئی هر چه خون در بدن داشتم توی سرم جمع شد .
خونسردی ام را حفظ کردم و به همان آرامی گفتم :
_ خاله جان ، هیچ می دانید چه می گوئید ؟

دل غشه گرفت و به آخ و واخ افتاد و مثل داغ دیده ها روی زمین پهن شد و بامشت به سینه خود کوبید و شیون کنان گفت :

_ میدونسم بالاخره دسه گل به آب میدی ... میدونسم ...
نگاهی ترخم افزا به عمه کر که که معلوم نبود کجا بود و یکمرتبه بالای سر او سبز شد انداخت و در ناله های دلخراش گفت :
_ ... کاش زیر خاک می رفتم و این روزا نمی دیدم ... کاش مته خواهر خدا یا مرزم جونم مرگ می شدم و نمی فهمیدم پسرش شرافت و آبروی خودشو و خونوادشو به باد میده ...

سر به طرف من گرداند و نفرینم کرد :
_ ... الهی به حق پنج تن سزاتو ببینی ... این تن لشت روی آب بیفته تادلم خنك بشه ...

يك دست را شلاق وار بالای سر برد و پائین آورد و با کف دست

به زمین کوبید . و عمه کر که که کوشش می کرد آرامش کند گفت :

_ واه ... خواهر ... این حرفها چیه می زنی ... آروم باش .
می خواستم حرفی بزنم که خاله جان دوباره دور برداشت و پر خاش کنان گفت :

_ مگه دختر معصوم چیش کمه که تو دست تو لجن زدی ؟ ...
کدوم شوهری به زنش که مته برک گل میمونه پامیزنه ... کدوم بی چشم و روئی حاضر میشه به اهل و عیالش که مته بت می پرستش نارو بزنه ...

سخت متقلب شده بود . به ناسه افتاد و ادامه داد :
_ ... مگه هشت سال آزگار که من و این دختر زبون بسته جور تو کشیدیم چه بدی دیدی که حالا میخوای به روز سگمون بندازی ؟ ...

مجدداً مشت بر سینه کوبید و خل گری در آورد و به عمه کر که گفت :

_ ... وای خواهر ... نفسم داره میگیره ... دارم هلاك میشم ...
عمه کر که که واقعا دست پاچه شده بود نگاهی به من انداخت و زیر لب چیزی زمزمه کرد و به طرف آشپزخانه شافت . و خاله جان ناله می کرد و می گفت :

_ ... جواب اون طفل معصومو چی بدم ... بگم بابات از دست رفت .. بگم بی غیرتی کرد ... بگم به خاطر یه زن هر جائی روزگار مونا سیاه کرد ...

جینی کشید و گفت :

... وای مردم ... دیگه آبرو برام نموند ... دیگه ...

عمه گر که لیوان آب را به دهان کف کرده ی او گذارد .

و او جرعه ای نوشید و نفس تازه نمود و به عمه گر که گفت « قربون دستت خواهر ». رو به من کرد و هوار کشید و گفت :

... آخه این پائین تنه ی کوفتی چه اشتھائی داره که دایم باید

له له بزنه ؟ ...

جری ترشد و در شدت عصبانیت دندانها را بهم فشرد و گفت :

... اگه این زنیکه ی بی همه چیز و به بینم خشتک شومی دَرَم .

از حال طبیعی خارج شده بود و نمی دانست چه می گوید ، آشوب

می کرد و شیون می نمود . و من ، در جای خود مجسمه شده بودم و از ته

دل به نمایشی که او تنها بازیگر آن شده بود می خندیدم . تحمل

دیدن حرکات نامعقول و طاقت شنیدن حرفهای نادرست و جانگزای

اورا نداشتم و نمی دانستم چه بگویم . از خود می پرسیدم چه کسی او

را پر کرده که آنچنان بر من می تازد ، چه شنیده است یا چه دیده است

که به آن وحشتناکی بر آشفته . خون خونم را می خورد و چاره ای

جز سکوت نداشتم . دندان روی جگر گذاردم و جلورفتم تادستش را

بگیرم و از آن حالت خارجش سازم و او دیوانه بازی را بیشتر نمود و

مثل آنکه با موجودی سرتاپا ناپاکی رو برو شود خود را به عقب

کشاند و به گوشه ای خزید و در خشم و از جار گفت :

... دست به من نزن ... پست فطرت ...

نگاهی تنفر آمیز به من انداخت و گفت :

... 'تف به اون صورت بی حیات ... ستاره سواری یعنی این

کننده کاریا ؟

کمر کُفتش را به چپ و راست نوسان داد و زیر ابر و نازک نمود و مسخره کنان گفت :

... « دریا و حور ماهیاش مال شما » ...

رو ترش کرد و گفت :

... جنده ها و خیک کشادشون مال من ... 'تف به اون مقاصد

عالی !!

خون جلوی چشمانم را گرفت و حس می کردم می خواهم زیر

لگد نابودش کنم . خدایی بود که دامادی به خون سردی من داشت و

خدایی بود که در تمام مدتی که او مرا لجن مال می کرد حواسم در

شکوه و جلال فضائی بود که از چند متر بالاتر از فغان و غوغای او در

آرامشی بهت انگیز به بینهایت می رفت . بسی اراده به او و نادانی او

پوزخند می زدم و کلمه ای به زبان نمی آوردم . چون کوهی از یخ جلوی

او ایستاده بودم و ساکت بودم . و سکوت من آتش خشم او را فرو تر

کشاند ؛ در عجز و ناله گفت :

... حالا بگیم اون چُسونه دَدری زیر پات نشست ... تو خودت

فکر شا نکردی که زنی داری مَته به دسه گل ... پسری داری مَته

شاخه نبات و ... ناسلامتی خاله ای داری که مَته به مادر تو دامنش

بزرگت کرده ... بگو به بینم ... از اینا خجالت نکشیدی ؟!

دیگر مطمئن شده بودم که « خدیجه خبر کشها » کار خود را

کرده اند . نگاهی تند به عمه گر که انداختم ولی ناگهان دلم برایش

سوخت ... نادانی و جهالت از سرتاپای فلک زده اش می ریخت . به خود

گفتم تقصیر او و امثال او که عمر خود را در بی حاصلی و آشوبگری

می گذرانند چیست .

می دانستم يك به دو کردن با خاله جان سودی ندارد ولی نمی خواستم حتی يك کلمه هم در دفاع از خود و آسیه بیگناه نگویم . آرام و شمرده گفتم:

- خاله جان ... قسم و آیه که روحم از اینها که می گوئید خیزد نیست.

آرام تر شده بود ولی باز جوشش گرفت. مشت بر سینه‌ی چاق و گوشت آلود خود زد و رو به عمه گر که کرد و سر به طعنه‌ی من تکان داد و گفت:

- می بینی خواهر، چطور خودشو به موش مرده گی میزنه؟!

عمه گر که مات و مبهوت به او خیره شده بود و جیک نمی زد . خاله جان رو به من کرد و آنچه در دل داشت به زبان آورد:

- اگه خیال میکنی من از کارای زیر جُلکی توست در نیوردم در اشتباهی. به چشم خودشون دیدن که با اون دختره سیخ ماسوره‌ای رو هم ریخته‌ای ... برو از اون دوا فروش بپرس ... از اون لُنکی دم کافه بپرس ... از اونایکه دوسه روزه وقت خودشون صرف پی گرفتن تو کرده‌ان بپرس ... به بین چی میگن .. تو خیال میکنی همه مته خودت خوابند؟!

نیشخندی کرد و ادامه داد:

- ... نه قربون ... این فقط توئی که خوابی ... اون زنیکه از اون خشکی‌های شهره ... مادر خیر ندیده‌اش از سگه و از خره‌ام نمیکذره ... برو به بین مردم چی میکن ...

مطلب تازه‌ای به یادش آمد و در لحنی محکم‌تر گفت:

- ... تازه طیاره چپاراهم با خودت همدست کرده‌ای ... یا اونا یا انداز تواند یا تو کار چاق کن اونا هستی ... به عمه گر که گفت:

- ... اون زنیکه را بردن تو هوا و اون بالا بالاها کارشو ساختن و بعدشم ... سر کار آقا که حتماً حرارتشون نشست خا نوم را از این کافه به اون کافه بردن و خوش بشو نا کردن و تازه ... تو ا تو موبیل بیخ داشون نشستن و بخورشون دادن!

از شنیدن حقایق که چنان کثیف و تهوع آور تعبیر می گشت خنده‌ام گرفته بود و نمی توانستم خود داری بکنم. و خاله جان که معنایی برای خنده‌ام پیدا نمی کرد مکثی نمود و لحظه‌ای به من خیره شد و سپس به شدت رو گرداند و زیر لب گفت:

- ای رو آب بخندی ایشالا ...

عمه گر که که معلوم بود می خواست مطمئن باشد در خبر چینی هایش اشتباه نکرده است از روی ساده گی به من گفت:

- آقا تورا به خدا این زن مظلومو اینقد زجرش ندین ... نمیدونین این روزا چه قد تگون خورده و هول کرده ...

بغض در گلوی خاله جان ترکید و گریه را سرداد . او مثل بچه می گریست و عمه گر که هم نگاهش را به سقف انداخته بود و چیزی را زیر لب زمزمه می کرد. از صدای گریه و زاری خاله جان قلبم گوئی از جا می کند. به نادانی او تأسف می خوردم و نمی توانستم او را از دریای کج خیالی که در آن لحظه بر او طوفانی شده بود بیرون بکشم؛ حالت غریقی را داشت که به امواج و همناك بیش از به ساحل

آرام می‌اندیشید . درصمیمیت و محبتی که همیشه نسبت به او داشتم
گفتم:

— خاله جان ... خواهش می‌کنم حالا به حرفهای من گوش

بدهید ...

زنهار، وقتی گریه می‌کنند گوششان به حرف حساب بازتر است
ولی در خاله‌جان گویی عکس آن صدق می‌کرد. شیون و ناله‌ها بلندتر
نمود و چون شبهایی که پای روضه می‌نشست خود را می‌زد و آرام
نمی‌گرفت . عمه گر که هم کنار او چمباتمه زد و بالبهی روسری‌اش
اشک از گوشه چشمان گرفت ! تظاهر نمی‌کرد و واقعا دلش بحال
رفیق‌ه‌اش می‌سوخت .

آن دو، باهمه‌ی جهالتشان، از آن دسته انسانهای ساده و صاحب-
دلند که دود آتش فساد اجتماعی که در آن می‌زیستند چشمان نیک-
بینشان را تیره ساخته بود و بر سیرت پاکشان نشسته بود؛ محبت
خود را بی‌ریا به‌زبانی ناقص ابراز می‌داشتند و دوستیشان را با قهر و
جبر به خوردن می‌دادند . آنها از آن گروه انسانهایی هستند که
حتی در تصور اینکه خطری متوجه عزیزانشان می‌شود وحشت می‌کنند
و بدون آنکه از خود سؤال کنند که آیا تصورشان درست است یا
اشتباه با جان و دل بلاگردان جگر گوشه‌شان می‌شوند . و در آن لحظه
چنان ناله و ضجه تحویل یکدیگر می‌دادند که مرا هم به گریه
انداختند !

گرچه همیشه در دل گریان بوده‌ام ولی تا آن روز اشک نریخته

بودم.

گریه‌ام از آن بود که چرا نمی‌توانیم قدری بالاتر از لولیدن
و تلاش به خاطر لولیدن فکر کنیم، چرا انسان بودن را به کار انسان
شدن نمی‌بندیم، چرا جسم و جان را در غوغای بی‌پوده‌گی‌ها می‌فرسائیم،
چرا در شنهای سیال بیابانی بی‌حاصل برای اندکی بیشتر زنده بودن
پا بردوش خسته‌ی یکدیگر می‌گذاریم، چرا شور و هیجانی که در
نهادمان است صرف بگیر و به‌بند همدیگر می‌نمائیم ... و چرا
دل‌هایمان را به‌سوی آسمان نمی‌کشائیم تعاضمت و جلال هستی را
چنانچه هست به‌بینیم و از بند کوتاه‌نظری و دل مرده‌گی برهیم.

خاله‌جان، وقتی اشک مرا دید گویا مطمئن شد که تقصیر کارم!
خشمش اوج گرفت و اندوهش فزونی یافت . ناگهان از جای خود
برخاست و سنگ تمام گذاشت. دسته‌کلیدی را که همیشه همراه
داشت به‌وسط اطاق پرتاب نمود و گفت:

— من از اوناش نیستم که بذارم کوفت و آتشك به سرو و بشن
دخترم بریزه ... توی این خونه دیگه یا جای ماست یا جای تو...
خدا و پیغمبر و شاه‌دمی گیرم و از همین امشب طلاق دختر مومی گیرم...
يك عمر عزت و آبرو رو به‌دهن تو سنگ و لگدرد نمیدم...
از جایش بلند شد و اشک‌هایش را پاك كرد و گفت:

— ... میرم خونه پسر و اونارا هم با خودم می‌برم ... و تو کل
به‌خدا می‌گویی ...

توی راه رو گفت:

— ... به‌لقمه نون خشك که این حرص و جوش را نمی‌خواده...
آقام بره هر قد دلش می‌خواه پشت سر این واو و موس موس بکنه
و هر نجاستی که از اون نجس‌تر نباشه بخوره !

خشك ماندم. آن همان اتوموبیلی بود که سرنشینان آن، عصر روز قبل، من و آسیه را دست انداخته بودند! صدای خاله جان که گفته بود «این توئی که خوابی... اون زنیکه از اون خشتکی های شهره...» در گوشم طنین انداخت. به خود گفتم پس شخصیت دوم آسیه نیز حقیقت دارد، و عمه گر که راست می گفت که زنهای امروزی حقه اند و حتی آدم اصولی را هم از راه بدر می برند. حس می کردم مثل قطعه یخی که روی آهن داغ افتاده باشد در جای خود آب می شوم، و خوش بینی ام نسبت به آسیه به همان سرعت به تحلیل می رفت. به خاله جان حق دادم که از رابطه ی من و او نگران باشد؛ نگاه های مشکوک دو فروش و ماشین پا و هر کس که در آن چند روز مرا با آسیه دیده بود بی جهت نبوده است و جوانك صاحبخانه ...

ناگهان به یاد جوانك صاحبخانه افتادم و نگاهی به فروشگاه او انداختم. و او مثل هر شب در وسط مغازه ایستاده بود و به من نگاه می کرد - و این بار گوئی نیشخندم می کند.

وقتی به خانه بر می گشتم به آسیه که مانند فرشته ای در کنار من می نشست و از بدسرشتی انسانها می نالید فکر می کردم و به زود باوری خود می خندیدم. سرافکننده و خجالت زده شده بودم و می خواستم هر چه زودتر خود را به خاله جان برسانم و دست او را ببوسم.

در خانه، چراغها خاموش بود و اثری از خاله جان دیده نمی شد. به منزل همسایه و یا به خانه ی پسرش رفته بود. نگران بودم و کاری از دستم ساخته نبود، جز آنکه همه چیز را به دست گذشت زمان بسپارم.

کنج اطاق نشستم و به خواندن یادداشتها پرداختم. در فکس

دیگر طاقت شنیدن حرفهای او را که چون دشنه بر قلبم می نشست نداشتم. پشت میز کار خود نشستم و کف دستهایم را سخت بر گوشهایم فشردم که بیش از آن نشنوم. تعلیم هایی را که برای حفظ خونسردی گرفته بودم گویی از همان شب به کار رفتند! ساکت در جای خود نشستم و گذاشتم هر چه می خواهد بگوید و هر چه می خواهد بکند.

دیگر به زن و مادر زن و فرزند و خانه ای که در آن محکوم به تباهی شده بودم فکر نمی کردم. به فضای لایتناهی و به سعادت متلاشی شدن در آن می اندیشیدم و در دل از خدا می طلبیدم مرا ببخشد که از زمین خاکی اش چنان متنفر شده بودم.

از گوشه ی چشم دیدم که عمه گر که به من نزدیک می شود و می خواهد چیزی بگوید. حتی يك کلمه هم نمی توانستم با او به میان بیاورم. از جای خود برخاستم و کلید اتوموبیل را برداشتم و از اطاق خارج شدم.

و اتوموبیل برای اولین بار بایك کلید زن روشن شد! یکر است به طرف منزل آسیه رفتم. نمی دانم چرا در آن لحظه آن تصمیم را گرفتم؛ همانقدر می دانم که از زمین فتنه انگیز خسته شده بودم و می خواستم فقط به فضای تهی فکر کنم؛ و آسیه تنها همدردی بود که می توانستم به او پناه ببرم.

رو بروی کوچه ی بن بست در گوشه ای توقف کردم و خود را به طرف دیگر خیابان رساندم. در روشنائی چراغی که، از لابلای شاخه های درخت، نور بر جاده می افشاند اتوموبیلی را دیدم که به چشمم آشنا آمد. نزدیک تر رفتم و ناگهان دلم ریخت و در جای خود

به طعنه گفتم :

- نمی خواستم به دنیائی وارد شوم که شما ... یا شخصیت دوم شما ... به میل خود در آن هستید !... در هر صورت اعمال شما و آن گروهی که شما را به بیخوابی و امیدارند برای من هیچوقت جالب نبوده است .

حس می زدم از کنایه ی من ناراحت خواهد شد ولی نمی - دانستم به آن اندازه منقلب گردد . رنگ به صورت گذاشت و برداشت ، نگاه تندی به من انداخت و بایک دست کتابهایش را زیر بغل زد و بادست دیگر به گوشه ی خیابان اشاره نمود و در حالی که صورتش از خشم برافروخته بود و لبهایش می لرزید در لحنی بسیار جدی گفت :

- خواهش می کنم اینجا نکه دارید ...

آمدم حرفی بزنم ناگهان بایک تکان در را باز کرد؛ برآشفته بود و نمی دانست چه می کند . ناچار کنار گرفتم و توقف کردم . واو، در یک چشم بهم زدن پیاده شد و در را به شدت بست و قبل از آنکه بنخود بجنبم تا کسی ایرا که از عقب می آمد نکه داشت و سوار آن شد . تا کسی به سرعت از کنار من گذشت و آسیه سر را زیر انداخته بود و کیسوان کشیده اش مانند چادری سیاه نیم رخسار از من پوشانده بود .

ساعتی بعد همگی در انتظار پروفیسور میلمن نشسته بودیم و

آسیه بودم و به خود می گفتم که او، خوب یا بد، رابطه اش با من چنان که به خاله جان گفته اند نبوده ... و آنقدر خسته و کسل بودم که در همان جایی که نشسته بودم خوابم برد .

روز بعد، هر قدر به خود تلقین نمودم نتوانستم آسیه را در خیابان منتظر نگاه دارم؛ هر که باشد، وعده ی من با او جای خود را داشت. قبل از ساعت هشت صبح به سر کوچه ی بن بست رسیدم و آسیه در جای همیشگی در انتظارم بود . سوار شد و در پاسخ تبسم او لبخندی از روی بی میلی زد و چیزی نگفتم. خسته تر از هر روز بنظر می رسید و چنان مینمود که تمام شب را بیدار گذرانده است . نمی خواستم دلیل آنرا بپرسم و به خود می گفتم شب زنده داری برای او و امثال او طبیعی است . در این فکر بودم که چگونه برای همیشه از او خدا - حافظی کنم که او در لحن ملایم همیشگی گفت:

- مثل اینکه شما هم دیشب نخوابیده اید .

لبخندی سرد و کوتاه زد و در جوابش گفتم :

- چطور... مگر شما بی خوابی کشیده اید؟

پوزخندی زد و گفت:

اگر دیشب که گویا به دیدن من آمده بودید منصرف نمی شدید

منی فهمیدید چرا تا صبح بیدار بوده ام !

از اینکه او می دانست که شب قبل چه کرده ام یکه خوردم .

چپ چپ به او خیره شدم و حرفی نزد. و او فوراً گفت:

- اگر به خانها ام آمده بودید صحنه ی جالبی می دیدید!

چنان رنجیده بودم که بی آنکه جواب خود را بسنجم

سفینه را به ارتفاع بالاتر ببریم، با فشار کمتر در جهت افقی، به گردش آن بدور زمین می افزائیم. بنابراین، اگر سفینه را با سرعتی برابر $۷/۲$ کیلومتر در ثانیه از زمین پرتاب کنیم در مداری قرار می گیرد که در آن قادر خواهد بود برای همیشه به گردش زمین بپردازد... و در چنین حالت سفینه ماهواره ای خواهد شد.

حال اگر سرعت پرتاب را بیشتر کنیم و از ۹ تا $۱۱/۲$ کیلومتر بر ثانیه سفینه برای همیشه از مدار زمین خارج خواهد گشت، و این سرعت را «سرعت ترك» می گویند. به همین طریق اگر سفینه ای را به ارتفاع ۳۵۹۰۰۰ کیلومتری پرتاب نمائیم و در آن ارتفاع سرعت آن، در جهت افقی، ۳۰۷۰ کیلومتر در ثانیه باشد آن سفینه مثل کره ماه در هر بیست و چهار ساعت يك بار به دور زمین خواهد چرخید.

این را خوب می دانید که نیروی جاذبه ای زمین همیشه ما را به طرف خود می کشاند. و سفینه ای که صعود می کند برضد این نیرو می رود و بدین جهت به نیروی زیاد برای پرتاب احتیاج خواهد داشت. هر قدر بالاتر برویم نیروی جاذبه ای زمین کمتر می شود تا به جایی می رسیم که دیگر قدرتی به ضد حرکت سفینه وجود ندارد و سفینه بدون مصرف سوخت، مانند اتومبیلی که سرعت بگیرد با موتور خاموش به حرکت خود ادامه دهد، پیش می رود.

برای عبور دادن سفینه از هوایی که زمین را احاطه دارد قدرت پرتاب باید به حدی باشد که سفینه از جو بگذرد و گرنه مقاومت هوا از سرعت آن می کاهد و آن را بر زمین برمی گرداند. و سرعتی که سفینه را از جو رد کند به «شتاب فرار» معروف است یعنی شتابی که سرعت سفینه را به ۱۱۰۲ کیلومتر در ثانیه برساند.

از دیر آمدن او در تعجب بودیم. آسیه، انگار نه انگار مرا می شناسد، به حالتی که روز اول در او دیدم سردر یادداشت های خود داشت و با کسی حرفی نمی زد. دیر کرد میل من بی علت نبود چون وقتی با عجله وارد شد و پشت میز قرار گرفت گفت:

— امروز آخرین مطالب خود را خواهم گفت... خواهش می کنم قبل از آنکه به منزل بروید سری به مدیر برنامه ها بزنید... او می خواهد با یکیک شما جداگانه حرف بزند....

چپق را روشن کرد و گفت:

— و اینك مطالبی درباره ی پرتاب سفینه بشنوید...

چند پك زد و بید رنگ ادامه داد:

— اگر در ارتفاع سیصد کیلومتری زمین سنگی را با نیروی که به آن شتاب بیش از چهار هزار کیلومتر در ساعت بدهد پرتاب کنیم آن سنگ يك چرخ دور کره زمین می زند و در همان ناحیه ای که پرتاب شده به زمین فروود می آید.

و برای آنکه سفینه ای را از سطح زمین به ارتفاع سیصد کیلومتری برسانیم در وهله اول به نیروی زیاد برای پرتاب آن احتیاج داریم. این نیرو، سفینه را از زمین بلند کرده آن را به سرعت به هوا می فرستد تا به بلندی سیصد کیلومتری برسد. آنوقت، فشار دیگری به سفینه وارد می آید تا مانند آن قطعه سنگ حرکت افقی نموده دور زمین بچرخد... و هر چه نیروی این فشار بیشتر باشد گردش سفینه بدور زمین بیشتر خواهد بود.

در سیصد کیلومتری که حد اقل ارتفاع برای گردش بدور زمین است مقاومت هوا در برابر حرکت سفینه زیاد است. پس اگر

عقب آسیه می گشتم و می خواستم از او یوزش بخواهم. بعد از ناهار، پس از آنکه هریک از ما شش نفر ملاقاتی جداگانه بامدیر بر نامه‌ها نمود، آسیه غیث زده بود. شاید برای آنکه مدیر بر نامه‌ها برای هریک از ما مأموریتی محرمانه تعیین کرده بود و شاید آسیه چنان از من رنجیده بود که نمی خواست دیگر روی مرا هم ببیند. در هر حال، عزم ملاقاتش را نمودم.

نزدیک به غروب آفتاب بود که سر کوچه‌ی بن بست توقف کردم. پیاده شدم و با قدمهای مصمم به طرف عمارتی که منزل آسیه در آن بود رفتم؛ انگیزه‌ای ناگفتنی مرا به او می کشاند و از خشم و بیزاری اش گریزان نبودم. د کمه زنگ را فشار دادم و منتظر بودم آسیه در را بگشاید. ولی بجای او جوانک صاحبخانه در را برویم باز نمود! از دیدن او مبهوت در جای خود ایستادم و او نگاهی پرازخشونت به من انداخت و پرسید:

– فرمایشی بود؟

جواب دادم:

– به بخشید ... مثل اینکه اشتباه کرده‌ام.

و او فوراً گفت:

– حتماً شما هم با آسیه کار دارید!

مجدداً پیوزش طلبیدم و قصد مراجعت نمودم. و او در را بیشتر گشود و در لحنی زننده گفت:

– چرا دست از سر این زن بیچاره بر نمی دارید ... مگر شما

خواهر ندارید ... مگر ...

برای رسیدن به شتاب فرار سفینه را روی چند فشفشه قرار می دهند و هر فشفشه در مرحله‌ی معین آتش شده به سرعت سفینه می افزاید تا شتاب مطلوب حاصل شود. و این فشفشه‌ها باید سوخت سبک و کافی داشته باشند ...

میلن یادداشتهای خود را جمع کرد و گفت:

– امروز ناهار را باشما خواهم بود و سپس به امید دیدار از شما خدا حافظی خواهم نمود. فراموش نکنید که با این مختصر که شنیدید نه گیتی شناس و نه فضا نورد شده‌اید. مسافران کشتی هر قدر هم در باره‌ی اقیانوس و کشتی بدانند نه می توانند دریا شناس و نه می توانند ناخدا باشند!

بعد از ظهر آن روز، وقتی برای آخرین بار محل کنفرانس را ترك می گفتم سر از پا نمی شناختم. دوان دوان به طرف اتومبیل شتافتم و از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم؛ اشك شادی در چشمانم حلقه زده بود و دیگر نمی توانستم خونسرد بمانم. آنچه در نظرم خواب و خیال بود به حقیقت می پیوست و خود را پیروزمندتر از موفق ترین مردان جهان می دانستم. انسان ها، خیابانها، شهرها، مملکت ها، قاره ها و کره زمین ناگهان در نظرم چنان کوچک شد که دیگر به بزرگی مسائلی که در آن چند روز مرا در خود گرفته بود فکر نمی کردم. و صدای مدیر بر نامه در گوشم تکرار می شد «وشما تا این ساعت، مرد موفق در بر نامه‌ی ما هستید!!»

- شما همان شخصی نیستید که آسیه را به منزل می‌رساندید؟
فوراً گفتم:

- بله ... من کارمند فرهنگ و از همکاران آسیه هستم ... ضمناً حرف مرا قطع کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم توضیح ندهید ... در يك نگاه فهمیدم چکاره هستید ...

آرامشی بیشتر در خود احساس نمودم و می‌خواستم سؤال خود را تکرار کنم که او در ادامه‌ی صحبت خود گفت:

- ... آسیه، پریشب، یکی دو ساعت بعد از آنکه شما او را پیاده کردید، این خانه را ترك کرد ... اشاره به چند سند اجاره که روی میز پراکنده بود نمود و گفت:

- ... و با من تصفیه حساب نمود!
در تعجب بسیار گفتم:

- ولی امروز ...

مجدداً حرفم را قطع کرد و گفت:

- بله می‌دانم ... حتماً پربروز باشما قرار گذاشته بوده که صبح در جای همیشگی شما را ملاقات کند ... در هر صورت دیشب در این خانه نبوده است ...

یکمرتبه به اشتباه خود نسبت به آسیه پی‌بردم و هر قدر کوشش کردم نتوانستم ناراحتی خود را بروز دهم.

و آقای فروشنده که اضطراب مرادید فوراً گفت:

- ... شاید اگر آنشب که به دیدن آسیه آمدید از تصمیمتان

در آن لحظه افکارم در عالم دیگری بود و اهانت آن مرد در انشمنیده گرفتم. آرام و خونسرد لبخندی زدم و به او گفتم:

- آقای محترم ... مثل اینکه شما هم اشتباه می‌کنید.

ناکهان گوئی از آنچه گفت پشیمان گشت. در را تمام باز نمود و مرا به درون طلبید. و در آن موقع بود که صورت افسرده و نگاه دردناک او را دیدم و بی‌اختیار پرسیدم:

- خواهش می‌کنم اگر اتفاقی برای آسیه افتاده بگوئید.

در مقابل تقاضای صادقانه‌ام نرم شد و گفت:

- بفرمائید بالا.

در طبقه‌ی سوم وارد آپارتمانی که ظاهراً منزل آسیه بود شدیم. در لحظه‌های اول پنداشتم که آسیه ناچار خود را در آغوش آن مرد انداخته ولی سکوت غمباری که در آن اطاق حکمفرما بود حکایت از واقعه‌ی دیگری می‌کرد. آقای فروشنده پاکت سیگار را از روی میزی که در وسط اطاق بود برداشت و خود را روی مبل راحت انداخت و در حالیکه سیگاری روشن می‌کرد گفت:

- خواهش میکنم بفرمائید بنشینید ...

با دست اشاره به اطراف نمود و گفت:

- ... این جا منزل آسیه است!

روی صندلی چوبی نشستم و کیفی را که در دست داشتم کنار آن گذاشتم و پرسیدم:

- پس آسیه کجاست؟

حلقه‌های دود را به سقف فرستاد و خونسردانه گفت:

بر نمی گشتید از آنچه اکنون احتمالاً بسر آمده جلو گیری می شد...
در هر حال، بگوئید به بنیم چرا اینقدر از غیبت او دلواپسید ... مگر...
شتابزده گفتم:

– من متأهلم و پدر فرزندی هستم و ازدوستی با آسیه نظری ندارم ولی ...

مکث کردم و نمی خواستم همه چیز را بدانند. و او پرسید:
– ولی چه؟

– ... ولی حس می کنم او را مثل خواهر دوست دارم.
تیمی رضایت آمیز نمود و از جای خود برخاست و ته سیگار را در زیر سیگاری له نمود و گفت:

– حالا خیال دارید آسیه را پیدا کنید و این را به او بگوئید؟
برخاستم و کیفم را برداشتم و گفتم:

– چون به مسافرتی می روم خواستم از او خدا حافظی کنم ...
کاردیگری نداشتم.

صحنه ناگهان عوض شد. آقای فروشنده دست بر شانه ام گذارد
و چنان که گویی سالهاست مرا می شناسد دوستانه گفت:

– حالا نوبت من است که از شما معذرت بخواهم ...

نگاهی عمیق به من انداخت و ادامه داد:

– ... اگر بگویم الان تنها آرزویم پیدا کردن آسیه است قبول کنید...
حقایقی که در این چند روز بر من آشکار گردید باور نکردنی است ...

بد اشاره از من خواش کرد بنشینم و در حالی که سیگار دیکری

روشن می کرد و برویم نشست و گفت:

– ... نمی دانم از کجا شروع کنم ...

نفسی عمیق کشید و دود از سینه خارج راند:

– ... حتماً آسیه از خانواده خود چیزهایی به شما گفته است؟
سربه علامت تصدیق تکان دادم و او ادامه داد:

– ... پنج سال قبل کرایه نشین این آپارتمان یکی از همکاران فرهنگی آسیه بود. او شوهر کرد و آسیه را که در آن موقع پی خانه می گشت به من معرفی نمود و من در نگاه اول فهمیدم آسیه، که ظاهرش کاملاً نشان می داد که از خانواده ی توانگری است، گرفتار غذایی شدید است و بدان سبب گوشه نشینی را اختیار نموده او را پذیرفتم و پس از آن، بدون اطلاع او، به علت تنها گرانش پی بردم ...
زیر سیگاری را از روی میز برداشت و آن را روی زانو گذارد و گفت:

– ... باشما باید بی پرده حرف بزنم ...

دود سیگار را در سینه کشاند و ادامه داد:

– ... قبل از آنکه آسیه به من پناه ببرد خواهرم قربانی هوس-
رانی مشتی عیاش و خدا شناس شده بود و چون خواهرم را واقعاً دوست داشتم تصمیم گرفتم مراقب آسیه باشم، همانطور که اگر خواهرم زنده بود از او مواظبت می کردم! ...
دستش می لرزید و آهنگ صدایش غم انگیز تر می شد. در کینه و خشم گفت:

– ... بدون آنکه آسیه پی ببرد وارد جرگه ی گناه آلود

... تنها يك مسئله مرا رنج می داد و آن علاقه ای بود که آسیه به مادر خود داشت ...

آسیه، گرچه رفت و آمدی بامادر خود نداشت غیباً او را می پرستید؛ و این را باید بحساب طینت پاك و طبیعت مهربان او گذاشت... می دانستم که او هر هفته نامه ای مفصل به مادر خود می نوشت و عاجزانه از وی خواهش میکرد که دست از کارهای نکبت بارش بکشد و با او به دیاری دوردست برود و در آنجا زندگی تازه آغاز کند... و این را هم می دانستم که آسیه يك بار قصد خود کشی کرده است. از آن می ترسیدم که اگر صدمه ای به مادر او برسد به حیات خود خاتمه دهد ...

نگاه و لبخند و رفتار صمیمانه ی آسیه از نظر گذشت و ناگهان گفتم:

... این برای من معمای است که چطور زنی به پاکی و نجات آسیه از میان چنان ابلیشان برخاسته است.

و آقای فروشنده قهقهه ی زد و پیروز مندا نه گفت:

... و این تنها مشکلی بود که من مدت ها در اطراف آن فکر میکردم تا بالاخره به واقعیت امر پی بردم... افسوس که قدری دیر شده.

پرسیدم:

... چطور؟.. مقصودتان چیست؟

گفت:

... پیروز که همداستان آن عفریته تصمیم گرفته بودند آسیه

خویشان او شدم تا سر از کارهایشان در بیاورم و آنها را طوری بگویم که نفهمند از کجا خورده اند.

در جای خود میخکوب شده بودم و مات و مبہوت به آنچه او می گفت گوش می دادم. دردل به آسیه حق می دادم که به زندگی ساده و بی آلاش من غبطه بخورد و کم کم به نیائی که آسیه چنان از آن می نالید آشنا می شدم. آقای فروشنده سیگاری به من تعارف کرد و من که سیگار نمی کشم از او تشکر نمودم. گفتنی های جالب خود را چنین ادامه داد:

... تعجب خواهید کرد ولی دست تقدیر همانطور که آسیه را از ورطه ی فساد بیرون کشاند مرا به مسببین انحطاط و خود کشی خواهرم رساند! دوسه ماه قبل بود که فهمیدم مادر آسیه... آن عفریته ی زشتکار... و طفیلی های تبه سرشت او نه تنها خواهر من بلکه صدها جوان های نورس دیگر را به منجلا ب فساد کشانده اند... و خدا می داند چه تعداد از این جوانهای بیگناه خود را نابود کرده باشند! نفسی عمیق کشید و گفت:

... بدبختانه جنایت افرادی که انسانهای تشنه را در گردابی بنام لذت غرق می کنند و نابودشان می سازند آشکار نیست و قانون نیز تا مدرك زنده ای از آنها به دست نیاورد جلو گیرشان نمیشود... در هر صورت، من مدرك کافی در دست داشتم و آن نامه ای بود که خواهرم قبل از خود کشی نوشته بود و در اعتراف صریح خود لذتهایی را که به او می دادند و از وی می گرفتند شرح داده بود...

گرهی که بردل داشت باز کرده بود و آنچه را که گویی سالها در قفس سینه زندانی کرده بود آزاد نموده بود:

را به هر قیمت که شده به گروه خود بکشانند اول به دیدن اورفتند و سپس نزد من آمده مرا متهم به همکاری با زنی بدکاره و عامله پخش مواد مخدره بین دانش آموزان نمودند!! نمی دانم چه گفتگوهایی بین آنان و آسیه شده بود همانقدر مطمئن بودم آسیه راهم بدان منوال تهدید کرده بودند ...

مجدداً قهقهه زد و گفت :

... فقط این را نمی دانستند که هویت و نامه‌ی کارهای ناشایست و خلاف قانون آنها در دست من است ! و فوراً بعد از آنکه مغازه‌ی مرا ، به خیال آنکه تهدیدشان کارگر شده است ، ترك کردند آسیه ، باچشمانی گریان ، سراسیمه نزد من آمد و حساب خود را پرداخت و بدون آنکه حرفی بزند چمدان کوچک خود را به دست گرفت و رفت ...

سیگار را خاموش کرد و سری به تأثر جنباند و گفت :

... از آن تصمیم ناگهان اوچنان حیران مانده بودم که حتی از او نپرسیدم تکلیف اثنائیه منزل چه می شود. وقتی به خود آمدم فوراً کلید را برداشتم و به این آ پارتمان آمدم ...

کاغذی از جیب بیرون کشانند و آن را به من داد و گفت :

... و این کاغذ را روی میز بایتم .

با عجله نامه را از او گرفتم و آن را خواندم . دستخط آسیه را فوراً شناختم. نوشته بود « اگر شما هم همعقیده‌ی دیگران شده اید و مرا آنچه که نیستم می دانید « باز مانند گانم » یعنی این چوب و تخته را بسوزانید » .

خوب می دانستم چرا بی اختیار به صدای بلند خندیدم و ناگهان اشک بردید گانم نشست . به نادانی و بی مبالاتی خود قهقهه می زدم و برای موجودی بیچاره که چون آهوی دم تیر از این سو به آن سو می دود و تنها راه گریز خود را در پرش به آسمان می بیند اشک می ریختم . زیر لب گفتم :

... عجب دنیائی است ... چرا بعضی ها اینقدر بد می آورند ؟

آقای فروشنده کاغذ را از من گرفت و گفت :

... شما و من هر دو دیر کرده ایم ...

در تأثر و عصبانیتی شدید گفتم :

... اگر اینهمه زیر سر مادر آسیه باشد او حیوان کثیفی است .

و آقای فروشنده گفت :

... در هر صورت او و همکارانش فعلاً در زندان بسر می برند!

از جا پریدم و گفتم :

... چه می گوئید .. آیا آسیه این را می داند ؟

خندید و در جوابم گفت :

آسیه نه تنها این را نمی داند بلکه از حقیقت دیگری نیز آگاه نیست ؟!

نگاه پرسش‌وال خود را به او انداختم و او فوراً گفت :

... این حیوان کثیف در واقع مادر آسیه نیست !!

فریادی ناگهان در گلویم ماند . آنچه شنیدم از شکفتیهای عالم وجود عجیب تر بود . مانند کسی که بیهوش شود در جای خود

– و خوشبختانه آن عفریته در یأس و پشیمانی اسمی از آسیه نیاورد و مرتب می گفت « آن دختره معصوم که خیال می کند من مادرشم !! » و در جای دیگر گفت : « دختره ی پاک و بی گناه تا امروز نمی داند که مادرش ، بی آنکه بداند ، او را به دنیای ظالمی سپرده است !! »

~

همان شبی که مایوس از منزل آسیه برگشته بودم ؛ پس از آنکه مختصر انائتی را که بیش از آن قرار نبود همراه داشته باشم در چمدان گذاردم و از خانه ی خالی وداع کردم ناگهان زنگ خانه رازدند. و من به گمان آنکه خاله جان است و از خر شیطان پیاده شده دوان دوان به سوی در شتافتم و آن را گشودم .

آفای همسایه بود و مانند پدری که قصد تنبیه پسرش را نموده است در چشمان من خیره شد و گفت :

– از عصر تا حالا منتظرت بودم و می خواستم چند کلمه بات حرف بزنم .

کوئی اجازه اش دست خودش بود ؛ بدون آنکه منتظر پاسخ من بشود داخل شد و به طرف عمارت رفت .

او مردی پنجاه و چند ساله و کارمندی رمق دررفته است ؛ از آن کارمندانی که او را چون ماهی ساردین باید در قوطی بسته توی روغن بخوابانند و به مؤسسه هائی که از مردان « اداره زده » نمونه گیری می نمایند صادر کنند ! قدی بلند و پستی خمیده و چهره ای درهم و ابروانی پر پشت و ریش و سبیلی دارد که به ندرت آن را می تراشد.

و ارفتم و مبهوت به چهره ی آن مرد که گویی از آسمان نازل شده بود خیره ماندم. و او، همانطور که می خندید گفت :

– رفقن آسیه سبب شد اقدامی را که تا پیروز، بخاطر دلبستگی او به بدکاره ای که فکر می کرد مادرش است ، نمی کردم بنمایم و آن وقت پرده از روی واقعیت برداشته شد ...

سیگاری روشن کرد و گفت :

.... یادداشت آسیه چنان ضربتی به من زد که دیگر تأمل را جایز ندانستم و بکر است به کلا نتری محل رفتم و آنچه را که می دانستم در آنجا گفتم . و مجریان قانون بدون معطلی بر سر آنان تاختند و کانون فسادشان را درهم ریختند و سر کرده شان یعنی آن عفریته و شوهر سابق آسیه را در مکان فسق و فجور در حالیکه بر مشتریان پیرو جوان نظارت می کردند دستگیر نمودند ...

با عجله پرسیدم :

– چطور فهمیدید که او مادر آسیه نیست؟

.... وقتی از او اعتراف می گرفتند در نشئه ی هروئین بود و بی اراده شرح حال خود را شکسته و بریده بر زبان آورد ...

به صندلی تکیه داد و از روی تعجب خنده ای کرد و گفت :

.... و حقیقت اینست که پدر آسیه چند ماه پس از آنکه زن فرنگی اش یعنی مادر آسیه ، هنگامی که آسیه به دنیا می آمده ، سر زای می رود با آن بدکاره که در آن موقع سمت منشی تجارتخانه پدر آسیه را داشت از دواج می کند و سپس با وی به وطن بر می گردد ... مکتبی نمود و گفت :

دست مرا رها کرد و ایستاد دنگاهی طعنه آمیز به من انداخت و شوخی وار گفت :

... باباجون این چه بازی در آوردی ؟!

پرسیدم :

— کدام بازی ؟

به راه افتاد و گفت :

— ده ... حالا خرتم از کره گی دم نداشت !...

داخل اطاق شد و مجدداً ایستاد و در لحنی جدی گفت :

... پس خدای نکرده اون زن بیچاره بسرش زده که داره مثل

بارون اشک می ریزه و نفرین میفرسه و دست دخترشو گرفته و آورده

تو منزل ما که طلاقشو از تو بگیره ؟!

بلادرنگ گفتم :

— مگر زنم از دریا برگشته ؟

نشست و چند سرفه پشت سر هم کرد و گفت :

— برگشته ولی منزل برادرشه والا نم که عمه جان— منظور

عمه گر که بود— داره جفتشونو نصیحت می کنه پاشونا تویه کفش

کردن که الله بالله باید طلاقو بگیرن ... به جون خودت این بازی تو

داره شورش درمیاد!

به خود می گفتم ما را چه به فضا و عجایب آن . مگر این نیست

که هنوز در بند کوته نظری و در قید پلید اندیشی هستیم و به خود

مجال اوج گرفتن نمی دهیم . ساین بن بادی پر شور و قلبی مملو از

محبت و ایمان در میان استقبال خرد و بزرگ آشکارا جان برای

صدایش دور گه شده و پی در پی سرفه می کند و، گرچه همیشه دستمال در جیب دارد، اخلاط سینه را تاملی تواند به گوشه و کنار کوچه و خیابان و به نقطه های تاریک زیر میز و صندلی و غیره پرتاب می کند! کار اداری اش هر چه باشد توأم با دزدیده نگاه هائی است که به کتاب حافظ می اندازد . و این کتاب دایم در جیب اوست و هر جا که می رود فال این و آن را می گیرد . در محله ای ما هیچکس حافظ نمی خواند و او که قطعه هایی از دیوان حافظ به خاطر سپرده است چون چراغی در میان شمع های کم سو می درخشد . و از من که هیچگاه پای منبرش ننشسته ام دلی پر دارد !

آن شب، که گویا دم به دستش داده بودند به گوشمال دادن من کمر بسته بود. جلوتر از من به در راهرو رسید و در آنجا ایستاد و سپس دست روی شانه ام گذارد و گفت :

— ا که چند کلمه بات حرف بز نم دلخور که نمیشی ؟!

از روی بی حوصله گی جواب دادم :

— اگر در باره ی شایعات بی اساسی است که ...

وسط حرفم دوید و دستم را گرفت و مرا به درون کشاند و

گفت :

— بهتره بریم تو اطاق ...

و در حالی که به طرف اطاق می رفت و مرا هم با خود می برد

گفت :

... آخه مرد حسابی ... هشت ساله که هم دیواریم ... پس همسایه

بر اچی خوبه ؟...

به موی سفیدش که زیر نور چراغ برق می زد نگاه کردم و دیدم راست می گوید و به لباس خوابش که در ساعات اداری زیر جامه اش می گشت نظر انداختم و شک نمودم! تبسمی که معنایش بر او پوشیده بود زدم و در جوابش گفتم:

- من کجا و شما کجا!!

نگاه کنجکاو به اطراف انداخت و لحظه ای به یادداشت های پراکنده ام خیره نگاه کرد و چمدانی را که در گوشه ای اطاق گذارده بودم از نظر گذراند و گفت:

- به بین رفیق... شیره سراهل و عیال مالیدن و خود را آلاخون و آلاخون کردن تف سر بالا انداخته ...

سرفه اش گرفت. مثل موتوری که گاز می خورد و روشن نمی شود به کنج کنج افتاد. دولا و راست شد و پیچ و تاب خورد و سرخ و کبود شد و آنچه در گلوش به غلغل افتاد در دستمال انداخت و سبیلش را چندین بار پاک کرد و ادامه داد:

-... رسوایی که بالا میاره هیچ... ننگش به خود آدم بر می گرده!

سیگار را مجدداً در گوشه لبان قلوهای سیاه رنگش گذارد و دود به درون برد و گفت:

- خلاصه مطلب... از یه آدم جا افتاده و تحصیل کرده مثل تو این کارا بعیده!

در دل به او می خندیدم و چون می دانستم با گذشت زمان حقیقت بر همه روشن خواهد گشت سکوت اختیار کردم. و او سکوت

عظمت اجتماع خود می دهند و ما در همان موقعیت، از ترس جهالت و جاندوستی نزدیکان، باید مخفیانه تن به حوادث بدهیم و در حالی که جان در کف گذارده ایم بار اندوه و خواری را نیز بردوش تحمّل نمائیم. از روز اول می دانستم سنگی بزرگ برداشته ام و تصور نمی کردم پیروز باشم؛ و در آن لحظه ای موفقیت آمیز که در شور و هیجانی عظیم بی قرار بودم و می خواستم دیگران، بخصوص زن و بچه ام، در شادی بزرگ من شریک باشند در احساسی جگر خراش می سوختم. این احساس که عزیزانم در کج اندیشی و بدگمانی مرا ترک می نمایند و حالت فاتحی را داشتم که به جرم خیانت طرد گشته! آرزوی کردم چون سک و میمونی می بودم که جان بی احساس در راه پیشرفت علم بشر داده اند!

آقای همسایه که حواس پرتی مرا بازی دیگری پنداشت آهنگ صدایش را بلند تر نمود و گفت:

- گوش میدی یا یاسین... استغفر الله!

زندگی افراد مشتاق و جانباز ذهنم را پر ساخته بود و عظمت عالم وجود روح مرا مسح نموده بود؛ مانند کسانی که در خواب حرف می زنند با و گفتم:

- مگر آنکه شما نصیحتشان نکنید.

گل از گلش شکفت و سیگاری روشن کرد و بالای منبر رفت و اشعاری خواند و گفت:

- برادر... حالا قبول داری که من بیش از تو پیرهن پاره کرده ام؟

- اینکه فلفل و سماق شایعه‌ی بی‌اساسی را زیاد کنند و
آن را دهان به دهان بگردانند تا امر حتی به خود منهم مشتبه
گردد!

پاسخم گویسی مُسکن سرفه‌ی او شد! آرام گرفت و با
چشمانی که از فرط سرفه رنگ خون گرفته بودند به من خیره
ماند و گفت:

- یعنی می‌خواهی بگی هر چه می‌کن دروغه؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- چه فایده‌ای دارد که اینرا بگویم ... آمدم و گفتم ...
کی باور می‌کند؟! ... مگر ما جز به شکم و یائین شکم به چیز
دیگری فکر می‌کنیم!؟

خواب بر چشمانش فشار می‌آورد. از ابتدا صمیمیتی در
میان‌گیری او احساس نمی‌شد و در آن لحظه نیز جز خوابی راحت
اندیشه‌ی دیگری در خود نمی‌پروراند. از جای خود برخاست و
سیگارش را خاموش کرد و گفت:

- بالاخره یه چیزی زیر سر داری که این الم شنگه را بیا
کرده‌ای.
گفتم:

- چیزی زیر سر دارم ولی الم شنگه را من بیا نکرده‌ام ...
برق تازه‌ای در چشمان خمارش درخشید و نزدیک بود به جای
خود برگردد که صراحتاً گفتم:

- ... اما هیچ مایل نیستم کسی حتی زن و بچه‌ام سر از این
کارم در بیارند تا ...

مرا به شرم و توبه گرفت و دوباره به منبر رفت و غزل‌سرائی نمود. و
سپس گفت:

- این رو شاخه که وقتی به مرد از خونه و از زن و بچه‌اش
سیر بشه هر بی‌سروبی پائی میتونه زیر پاش بنشینه ...
مجدداً به صحرای کربلا زد و قصیده گفت و رجز خواند و پندها
داد و وعظش را چنین تمام کرد:

- ... بعله ... همه قافله پیش و پسیم و دیر یا زود بوی حلوا مون
بلند میشه ... حیف نیست که این چند روزی که جون در بدنمونه
زندگی خودمون و وزن و بچه‌مون و کس و کارمونو به کنفتی بکشانیم
و این چند روزی که برا بخور و نمیری به دستمون میاد تو دامن به مش
جهنمی خالی کنیم!؟ ...

از روی تجربه حرف می‌زد و گویا فقط خودش می‌دانست که
چنان زندگی چه بلایی است! هیچ نداشتم که به او بگویم و تمام
افکارم متوجه هواپیمائی بود که سحرگاه مرا به عالمی جدید
می‌برد. واو، نگاهی پرش‌آمیز به من انداخت و منتظر اعتراف
من بود. زیر تبسمی تأسف آمیز گفتم:

- واقعاً جالبه!

نیشخندم او را دگرگون ساخت و اگر سرفه‌اش نگرفته بود
هر چه به دستش می‌رسید به طرف من پرتاب می‌کرد. در حین سرفه
پرسید:

- چی ... جالبه؟

بلادرنگ جواب دادم.

آب سرد روی او ریختم و حرارتش ناگهان فرو کشید .
فکری کرد و پرسید:

- تا چی ؟

- ... تا زمان چه بگوید !

شانه‌ها را بالا انداخت و در بی‌قیدی گفت :

- ای بابا ... زن و بچه‌ات دارن دق میکنند و تو یا قدوس
میکشی ... زمان چی داره که بگه ... آلا اینستکه ، اینطوری که
می‌بینم ، میذاریشونو و میری و فردا پس فردا ازداد گستری میقتند
دنبالت که بیا و خرجی زن و بچه تو بده ...

به راه افتاد و همانطور که می‌رفت گفت :

- ... خودت میدونی ... خلاصه کاری نکن که به حیثیت
خودتو و خانواده‌ات لطمه بزنی .

تا در منزل ساکت ماند و در آنجا رو به من کرد و گفت :

تا آنجا که من خاله‌جان و دخترشو می‌شناسم حرفشون یکی
است ... تو غرور و ، اگر بهت بر نخوره ، شرافتشون و پامال
کرده‌ای و حالا هم از خر خودت پیاده نمیشی ... آخرین تلاش خود را
کرد و پرسید :

- ... به‌بینم ... حالا از اونا دل کنده‌ای ... آیا به فکر اون

بچه نیستی ؟ ... از خودت نمی‌پرسی به سر اون طفل معصوم چه
خواهد آمد ؟

با خونسردی تمام در جواب او گفتم :

- نه از آنها دل کنده‌ام و نه احساس پدیری در من مرده‌است ...

آنچه می‌کنم نه تنها به خاطر آن‌هاست بلکه به خاطر ملیون‌هاست که
چشم براه تازه‌های بیشترند !

پاسخ من به گوشش سنگین آمد و در حالی که نشئه‌ی خواب
سلول‌های شعورش را منقبض کرده بود نگاهی پرازشك و تردید
به من انداخت و گفت :

- هر چه و هر که باشد مثل اینکه سخت دیوانه‌اش شده‌ای ...
ما همیشه افتخار می‌کردیم که همسایه‌مان دبیری عاقل و فهمیده
است ...

قیافه‌ی خشك و بی‌تفاوت مرا دید و گویا به عقل و فهم من
مجدداً شك نمود . سر را زیر انداخت و گفت :

- از من گفتن بود ...

لبخندی تلخ بر لبانش نقش بست و ساکت ماند . به او گفتم :

- امیدوارم سبب سرافکندگی شما و خانواده‌ام نشوم .

مجدداً نگاهی پراسان به من انداخت و گویا می‌خواست
مطمئن باشد که دیوانه نشده‌ام و سپس گفت :

- انشاءالله ... انشاءالله !!

سرفه در گلویش پیچید و صدای کاخ و کوخس سکوت نیمه-
شب را درهم شکاند و سگهای محله را به عو عوانداخت . و او که
دیگر نیازی به دستمال نداشت در راه به خانه‌اش که در چند متری
منزل ما بود در و دیوار کوچه را هدف ضایعات سینده‌اش نمود .

وقتی به اطاق خود برگشتم خرد و خوار شده بودم و روحم در
انتظار رستاخیزی بود که قبل از سپیده دم مرا به عالمی دیگر

وبا من نیز بود .

اولین تا کسی خالی مقابل من ایستاد . راننده نگاه خواب - آلودش را به من و به چمدانم انداخت و بی آنکه حرفی بزند حرکت نمود ، گویا نمیخواست شریک جرم گردد و مرا که در آن وقت شب بی شباهت به سارق نبودم سوار کند !

قدم زنان زیر چراغهای کم نور خیابان سایه به سایه پیش رفتم و سر چهارراه در محلی روشن تر ایستادم . پاسبانی با قدمهای مردد به من نزدیک شد ؛ زیر چشم و راندازم نمود و جلوتر آمد ... و سپس وظیفه اش را در یک جمله مختصر نمود و گفت « سفر به خیر ! » سری به تشکر تکان دادم و به نا کسی دیگری که نزدیک می شد اشاره ای است دادم . و آن تا کسی مرا پذیرفت !

هنوز یک پایم روی خیابان بود که راننده ای تا کسی سر از پنجره بیرون کشاند و به راننده دیگری که اتومبیلش را در کنار او متوقف ساخت به جدی و شوخی گفت :

- رفیق ... جیگرش ناداری ...

و آن راننده در لحنی جدی تر از او گفت :

- ده برو تا پیام ...

از حرکت ناگهانی تا کسی روی تشک صندلی عقب افتادم . چمدان را همانجا که قرار گرفت رها نمودم و به تماشای نمایی که دلهره ای آن نصیب من بود پرداختم . آن دو راننده ، در خلوت خیابان ، مسابقه گذاشته بودند ! به چپ و راست می زدند و برای گذشتن از چاله چوله ها ، در اطمینان به فرمان و ترمز فرسوده شان ،

می کشاند . می دانستم در آن لحظه آقای همسایه به زن و مادر زنم می گوید که دیوانه شده ام و آنها نیز سر به تصدیق تکان داده سر مطلب جدیدی برای تأسف خوردن و غم گرانی خویش پیدا کرده موضوعی تازه برای بحث در مجالس شبانه روزشان به دست این و آن خواهند داد ؛ و این را نیز می دانستم که هر موفقیتی گذشتی در بر دارد و رمز پیروزی در پشتکار و تحمل و بردباری است .

در خاموشی اندوهبار خانه چون انسانی غمزده بودم که گویی به خود کشی می رود . تحمل آن گور پر در و پنجره را ننمودم و با آنکه چند ساعتی به پرواز مانده بود چمدانم را برداشتم و عازم فرودگاه شدم ؛ و تنها یادبودی که از خانه بردم عکسی از زن و بچه ام بود .

بدون آنکه به پشت سر بینان دیشم به سوی هدفی که در پیش داشتم روان گشتم و عزیزانم را به خدا سپردم . در کوچه های خلوت پرنده پر نمی زد و برای سگهای ولگرد فرقی نمی کرد ... مردی باشم که از خانه رانده شده ، سارقی که سرقتی کرده و یا انسانی که به فضا می رود ! ... به دنبال من چند قدمی می آمدند و دمی می جنبانند و به بازیگوشی خود می پرداختند !

در خیابان در انتظار تا کسی ایستادم . نسیم ملایم نیمه شب تابستان جانم را نوازش می کرد و در سکوت خواب انگیز آن دقایق سرودی آرام در گوشم می سرائید ، سرودی از دنیای وجود که آغاز و پایانی ندارد ، آوازی که طبیعت ، علیرغم احساس انسان ، در پرستش خدای دانا می خواند : خدائی که در نیستی همه جاهست

از جلو و پهلوی یکدیگر می‌راندند و درسرعتی زیاد از یکدیگر سبقت می‌جستند. و گویا شرط مسابقه آن بود که، بدون داغان شدن، آبکندهای عمیق خیابان اسفالته را رد کنند و به انتهای خیابان برسند!

راننده‌ای که مرا می‌برد برای آنکه خود را تبرئه کرده باشد درحالی‌که دیوانه‌وار می‌راند گفت:

— آخه عنتر پاشو گذاشته رو گاز و جلوی من قیقاچ میره ...
تقصیر خودشم نیس آ ... ماشین که مال خودش نیس که ... دلش واسه کی بسوزه ... نگاش کن ...

بدون آنکه او بگوید متوجه آنچه می‌گذشت بودم و دل در دلم نبود. از سرعت باکی نداشتم ولی چون مغز کاملی پشت فرمان نمی‌دیدم از آن می‌ترسیدم که به‌جای فرودگاه به بیمارستان بروم! به انتهای خیابان رسیدیم و هر دوی آنها جز آنکه ترمز کنند چاره‌ای نداشتند زیرا دو کامیون بزرگ، پیشاپیش حلقه‌های سیاه دود، خیابان را زیر چرخهای بزرگ گرفته بودند. خوشبختانه پبروزی با ما شد و راننده که پس از گذشتن از کامیونها رقیب خود را در آئینه‌ی جلو می‌دید باد در گلو انداخت و مظفرانه گفت:

— عنتر! ... اینا که اینکاره نیسن ... این کارا جیگر می‌خواه! واز این‌که در آغاز کار، در میان مردمی که اکثریت «جیگر» دارند، متلاشی نشدم خدا را در دل شکر گفتم!

ساعاتی که هواپیما، به سوی آمریکا، از فراز کوه ودشت و اقیانوس پرواز می‌کرد تصوّر من فضای بیکران را می‌پیمود و به چیز دیگری نمی‌اندیشیدم. نزدیک به غروب آفتاب بود که «نیویورک» آن بندر عظیم که سر به آسمان کشانده و پنجه درابر گشوده، زیر پایم چون برج و بارویی که کودکان بر ساحل دریا سنگ چین نموده باشند نمایان گشت.

از فرودگاه «کندی» تا «لانگ آیلند» که بیش از ساعتی راه نبود در مصاحبت راننده‌ای خوش صحبت که مرا نزد پروفیسور میلمن می‌برد کوتاه تر به نظر رسید. و پروفیسور میلمن که گویا چند ساعت زودتر از من به آمریکا رسیده بود یکر است به دفتر کار خود در مرکز تحقیقات فضائی رفته بود.

مهرمخصوصی که بر روایت گذرنامه‌ام خورده بود، گرچه بیشتر تشریفات ورود به آمریکا را باطل کرد، برای دخول به منطقه تحقیقات فضائی مدرکی کافی نبود؛ به دنبال راهنمایی که فردی نظامی بود از دروازه به دروازه هدایت شدم و اوراقی پر نمودم و به پرسشهایی پاسخ دادم. می‌دانستم هر دقیقه از وقتی که می‌گذشت ارزش دارد و بد شتایی که مرا از سوئی به سوئی می‌بردند اعتراضی نداشتم.

در عمارت مرکزی به اطاق میلمن رفتم و او که گویا مشغول نوشتن گزارشی بود به محضی که مرا دید از پشت میز کار خود برخاست و دستم را صمیمانه فشرد و گفت:

— بسیار خوش آمدید ... منتظر تان بودم.

- و این راهم می دانستم! ...
دستم را بیشتر فشرد و زیر تبسمی شیرین درنگاهی پرمهر
گفت :
... از شمارنجیدم ولی از آن روز تا کنون حتی يك دقیقه هم از
فکر تان خارج نشده ام ...
دست دیگر را آرام بر سینه ام گذارد و برداشت و گفت :
... خواهش می کنم دیگر حرفش را هم نزنید.
میلن دو نفر را به نزد ما آورد و گفت :
- و حالا با ناخدایانی که در کشتی فضائی مهمانان آنها خواهید
بود آشنا شوید ...

و آن دو ناشناس را چنین معرفی کرد :
... آقای « گاریسون » که تا کنون بیش از یکصد بار به دور
زمین چرخیده و اخیراً هم صاحب دومین پسر شده است ! ... آقای
« ادوارد » که هفته ی گذشته سه روز در فضا بوده است و اینك روی زمین
بند نمی شود !

میلن نگاهی به ساعت انداخت و گفت :
... بعد از نیم ساعت دیگر به دیدن تأسیسات اینجا خواهیم
رفت .

گاریسون که مردی سی و چند ساله به نظر می رسید قدی بلند
و موهای بور و قیافه ای مردانه و جذاب داشت ؛ در خطوط چهره اش
اراده ای قوی و در چشمان آبی رنگش تجربه و اطمینان خوانده می شد ؛
به صدائی ملایم حرف می زد و کلمات را شمرده و محکم ادا می نمود

چمدانها را گرفت و در قفسه ی جالباسی گذارد و گفت :
... بهتر است قبل از هر کار به ملاقات دوستان برویم و فوجانی
قهوه بنوشیم ...
از راهنما تشکر نمود و چپش را از روی میز برداشت و در
حالی که مرا به طرف دری که به اطاقی دیگر بازمی شد هدایت می کرد
گفت :
... امشب در این منطقه خواهید بود و فردا به « فلوریدا »
پرواز خواهید کرد ... و متأسفانه وقتی برای تفریح و سیاحت نخواهید
داشت !

لبخندی زد و در را باز کرد و خود جلو تر از من داخل گشت .
وقتی وارد آن اطاق شدم در جای خود، از فرط تعجب و خوشحالی،
حیران زده ایستادم .

آسیه را دیدم که با چند نفر مشغول صحبت بود ! او ، بمحضی
که چشمش به من افتاد ، فنجانی را که در دست داشت روی دسته ی مبل
گذارد و به سمت من دوید .

فشار دست و يك نگاه گرم کار صد بوسه ی دیدار را کرد و آسیه
که اشك نشاط بر دیده آورد در آهنگی پر شغف گفت :

- می دانستم ... می دانستم ... به من الهام شده بود که فردوم شما
هستید !

در هیجانی که از دیدن او به من دست داده بود گفتم :

- مرا به بخشید ... نسبت به شما اشتباه بزرگی کرده ام .
خندید و گفت :

پر منظور می زدند و در گوشی های متعدد رادیو آهنگ حقیقی زمان را زمزمه می نمودند .

دکتر هسبرگ که چشمان تیزبینش جزئی ترین بازی آن صحنه وهم انگیز را می دید و گوشهای حسّاسش ملایم ترین نجوای پیام رسان های بیجان را می شنید روبروی صفحه ی درخشان راداری ایستاد و بدون آنکه نگاه کنجکلوش را از نقشهای متغیر آن بردارد گفت :

.... و این دستگاه موقعیت سفینه ای را که با دوسر نشین هم اکنون مشغول عکس برداری از کره ماه است نشان می دهد!

در آن لحظه بود که به اهمیت گزارشی که بی شک از اعماق تاریک فضا می رسید و در بلندگوها تکرار می شد پی بردم . کاریسون که در کنار من بود در گوشم گفت :

- سر نشینان آن سفینه دوروز است که اجازه ی فرود به سطح ماه را می خواهند و با این تقاضای آنان موافقت نمی شود !

غرق در تخیل های بی سرونه و مسحور در آنچه می دیدم و می شنیدم بودم و تا چند لحظه به گفته ی او توجه نکردم . ناگهان گویی از خوابی سنگین پریدم و مات زده پرسیدم :

- گفتید می خواهند به کره ماه بروند ؟!

کاریسون تبسمی نمود و سر به علامت مثبت تکان داد و به اشاره ی دست مرا به اطاقی که دکتر هسبرگ به آن می رفت هدایت کرد .

در آن اطاق که عده ای از دانشمندان مشغول بررسی اطلاعات

و در آخر هر جمله تبسمی دلپذیر بر لبان می آورد . و ادوارد نیز ، گو اینکه جوان تر از کاریسون بود ، سیمای مردان شجاع را داشت ؛ ظاهراً بیش از سی سال نداشت و در چشمان سبز رنگش اتکاء به نفس و ایمانی که در سی سالکان به ندرت دیده می شود آشکار بود - هر دوی آنان خونگرم و زود آشنا و بسیار متواضع بودند .

نزدیک به ساعت هفت بعد از ظهر بود که به اتفاق میلمن به ملاقات «دکتر هسبرگ» یا مغز متفکر مرکز تحقیقات فضائی در لانگک آیلند رفتیم - در آن منطقه که ظاهراً آب از آب تکان نمی خورد افرادی نظیر دکتر هسبرگ شبانه روز سر در کار خود داشتند و هر دقیقه تازه ای شگفت انگیز از جهان هستی به اثبات می رساندند . آنها افرادی خارق العاده و خستگی ناپذیر بودند که عجایب دنیای ماورای زمین را در چشمهای الکترونیکی مشاهده می نمودند و آهنگ فضا را از زبان امواج رادیوئی می - شنیدند .

دکتر هسبرگ ، مانند راهنمایی که رهگذران نابلدی را از میان جنگلی انبوه گذر می دهد ، مارا از وسط دستگاههای سحر انگیزی که در جادویشان نیروی هدایت می کرد و در جمله های کوتاه و قاطع هستی های عجینا ک عالم وجود را شرح می داد . و دستگاهها که شگفتی های فضای ناپیدا را در پیکر فلزی خود جذب می کردند و افعاتی را که فوق از تصور بشر است در تصویرهای «تلویزیون» و «رادار» نمایان می ساختند ؛ از پشت هزاران چراغک الوان چشمکهای

ماه قادر به گرفتن عکسهای بسیار روشن است ، سطح ماه را تا ارتفاع بیست متری نزدیک می کند !

من سؤال کردم :

– آیا طریق دیگری برای پی بردن به نرمی یا سختی سطح ماه در نظر گرفته شده است ؟

ود کتر هسبرگ پس ازنگاهی مرموز که به میلمن و کاریسون وادوارد انداخت در جواب گفت :

– شاید سفینه اکتشافی که آنهم در این لحظه به دور کره ماه می گردد بتواند به سطح آن نزدیک بشود و با اسبابی که زیر سفینه قرار دارد از قشر آن کره نمونه برداری نماید...

اگر در این امر موفق بشویم امکان پیاده شدن در ماه به تحقیق معلوم خواهد گشت ...

دست در موهای سفید و ژولیده ی خود کشاند و فکری کرد و گفت :

– ... بهر حال ... به عقیده ی من ناحیه ای در سرحد نیمکره ی تاریک ماه پیدا خواهد شد که سطح آن استحکام مورد نظر ما را داشته باشد .

آن شب ، به پیشنهاد کاریسون و وادوارد ، برای صرف شام به نیویورک رفتیم . در راه به نیویورک از هر دری سخن رانیم و در برگشت از آنجا فقط درباره ی فضا و پرواز در آن بحث کردیم .

رسیده از فضا بودند کتر هسبرگ اشاره به دهها عکس نمود و گفت :
– اینها آخرین عکسهائی است که از سطح روشن ماه گرفته شده ... با آنکه سطح ماه نوری مشابه آنچه در آزمایشگاه از یک قطعه زغال سنگ بر می خیزد منعکس می نماید هنوز از استحکام ماده ای که سطح ماه را پوشانده است مطمئن نیستیم ...

عکس دیگری را نشان داد و در ادامه صحبت خود گفت :

– ... مثلاً ترسیم های طیفی که از این تصویر گرفته شده ماده ای شبیه به خاکستر ، به ضخامت یک میل ، نشان می دهد ... اگر سفینه ای در این ناحیه بنشیند در گوری بسیار عمیق فرو رفته زیر خاکستر آن مدفون خواهد شد ! ...

و درباره عکس دیگری گفت .

– ... و در اینجا موادی نظیر کف غلیظ دیده می شود که آنهم سطح مناسبی برای نشستن سفینه نیست .

آسیه پرسید :

– این عکس ها به همین صورت که می بینیم برداشته شده است ؟

د کتر هسبرگ در حالتی که فقط گوشش به آسیه بود و نگاهش به زمین دوخته شده بود جواب داد :

– این عکسها در سفینه ای که به گرد ماه می چرخد ظاهر می گردد و از آنجا به وسیله ی فرستنده تلویزیون به زمین فرستاده می شود ... هر یک از آنها منطقه ای به مساحت شانزده هزار متر مربع نشان می دهد و ره بین عکاسی ، که خوشبختانه در فضای صاف و بی هوای

جدا شده و جزئی از جهان بی نهایت گشته!
آسیه فوراً گفت:

- پس امکان این هست که روح باشد و بدن وجود نداشته باشد؟!!

ادوارد که چندین بار با پرسشهای فلسفه آمیز آسیه روبرو شده بود گفت:

- گمان نکنم وقتی بدن بمیرد روح هشیاری بدجا بگذارد...
و بهر حال، لازمی درك و احساس بدنی سالم و تمام است.

من که می دانستم منظور آسیه چیست گفتم:
- آسیه می خواهد بگوید که خدائی که می گویند روح است
و بر جهان مسلط است حقیقتیست!!

ادوارد ابروان را بالا برد و سری تکان داد و گفت:

- نمی دانم ... من که هیچگاه در اینکه خدایی وجود دارد
شك نکرده ام ... در هر صورت، جواب این سؤال شما را متافیزیک-
دانان باید بدهند...

به شوخی و طعنه به گاریسون گفت:

- و فکر نمی کنم تو بدانی؟!!

و گاریسون که گویا هر یکشنبه به عبادت می رفت گفت:

- در آن بالا، هر وقت به وجود خدا شك کرده ام همان ترسی
که پطرس رسول را در آب دریا فرو برد بر من مستولی شده است!!

روز بعد، پس از پایان آزمایش کامل پزشکی، طریقه پوشیدن

گاریسون و ادوارد علاوه بر پروازهای بسیار که در مدار ۲۵۴ میلی
زمین نموده بودند چندین بار در فضا شیرجه رفته و در آنجا، به کمک
تپانچه های «جت» که در دستکشهای لباس فضائی است، ساعاتی شناور
بوده اند و به فضا نوردانی که در ارتفاع نزدیک به کره ماه ایستگاه های
فضائی می سازند کمک کرده بودند! به مدت سه روز نیز در
ارتفاع بیست و هشت هزار کیلومتری ماه به دور آن چرخیده برای
تعیین مقدار اکسیژن و درجه حرارت و همچنین نحوه ی صرف
غذا و از همه مهمتر مشاهده ی بی وزنی و مقاومت بدن انسان در برابر
آن آزمایشهای مفیدی نموده بودند. آنها مسافرت به فضا را امری
بسیار عادی و جالب می دانستند و عقیده داشتند که خطر آن به مراتب
کمتر از آنست که در مسافرتها ی روی زمین مشاهده شده است. ادوارد
در جواب آسیه که از او پرسید چه احساسی در آن بالا بد انسان دست
می دهد گفت:

- وقتی سفینه به مدار تعیین شده برسد و باموتورهای خاموش
به گردش بیفتد چنانست که ناگهان بدن می رود و روح می ماند ...
و اگر در آن موقع رابطه ی فیزیکی خود، یعنی چشم و گوش را با
سفینه قطع کنیم، گرچه دید ذهنیمان بر زمین و ماه و فضای بین این دو
مسلط است، حس می کنیم که تن و پیکری نداریم و تنها عقل و حافظه
هستیم!

و گاریسون به کمک او گفت:

- به معنی دیگر چون در هیچ لحظه در مکان و زمان مشخصی که
خود را به آن نسبت بدهیم نیستیم مانند آنست که روح هشیار از کالبدمان

لباس فضائی را تعلیم گرفتیم و برای امتحان مقاومت در مقابل بی‌وزنی به اتفاق ادوارد و گاریسون به محفظه‌ای که بدین منظور ساخته شده بود داخل شدیم. در آنجا هر يك روی صندلی مشابه کرسی سفینه قرار گرفتیم و لوله اکسیژن را به دماغ بستیم. چراغ قرمزی در مقابل ما روشن شد و سپس درهای محفظه چفت گشت. محفظه به گردش افتاد و کم‌کم شتاب گرفت. علامت تنفس با اکسیژن داده شد و هوای داخل آن اطاق آزمایشی به خارج کشیده شد. خلع ایجاد گشت و نیروی جاذبه روبه کاهش رفت. دیگر همه جا تاریک بود و ما هم دیگر را نمی‌دیدیم. و در عرض چند ثانیه بی‌وزنی به من دست داد؛ و همان‌طور که ادوارد گفته بود ناگهان احساس کردم به چاهی بی‌پایان فرو می‌روم و اختیار بدن خود را ندارم. دستگیره‌ای را که بالای سرم بود محکم گرفتم و آن تنها نقطه‌ای اتکاء من بود. به سر گیجه‌ی شدیدی دچار شدم و گویی فرسنگها از نقطه‌ای که بر آن نشسته بودم فاصله گرفتم. فشار دستی بر شانه‌ام حس کردم و آن دست گاریسون بود که مراقبت مرا به عهده داشت. واو، دست خود را کشان کشان به ساعدم رساند و وقتی مطمئن شد که حالم عادی است آزادم گذارد. لحظه‌ای در بی‌وزنی ماندم و کم‌کم صندلی‌ای را که بر آن بسته شده بودم زیر خود حس کردم.

دقایقی گذشت و فشار هوای خارج از لباس مخصوص را نیز حس نمودم. چراغ آبی روشن شد و علامت برداشتن ماسک اکسیژن به چشم خورد. وقتی کلاهک لباس فضائی را عقب زدم آسپه‌را که در مقابل من کنار ادوارد نشسته بود و لبخند می‌زد دیدم! از آن محفظه خارج شدیم و فوراً زیر نظر پزشک قرار گرفتیم و از آنجا برای استراحت

به اطاق پذیرائی رفتیم:

میلن، در حالیکه از نتیجه‌ی آزمایش اظهار خرسندی کرد به من و آسپه گفت:

« پس از یک ساعت دیگر با هواپیمای جت «سی-۱۳۵» به «کابِ کندی» پرواز خواهید کرد...»

دستی پدران روی شانه‌ی آسپه گذارد و چنین ادامه داد:

«... به شما تبریک می‌گویم... تا این لحظه ایستادگی قابل تحسینی نشان داده‌اید...»

رو به من نمود و گفت:

«... و در شما نیز طاقت بیش از اندازه مشاهده شده است.

ما را به دور میزی که بساط قهوه و بیسکویت را روی آن چیده بودند دعوت نمود و گفت:

« و آخرین آزمایش حین پرواز شما به «کابِ کندی» انجام خواهد شد. در این آزمایش انتقال از سفینه به سفینه‌را، در شرایطی که در فضا هست، تعلیم خواهید گرفت... در عرض سه دقیقه باید لباس فضائی را به تن کرده از اطاق‌کی که در انتهای هواپیماست به محفظه‌ای که در چند متری جلوی آن قرار دارد، در حالیکه در فضای بین آنها شناور هستید، بروید!...»

جرعه‌ای قهوه نوشید و گفت:

«... و اگر موفق نشوید متأسفانه پرواز به فضا که قرار است

فردا در ساعت چهار بعد از ظهر انجام شود به روز دیگر موکول خواهد گشت...»

بیسکویت رازیردندان شکست و جرعه‌ای دیگر نوشید و گفت:
 ... همانطور که می‌دانید فشفشه‌ی «اپولو» در این ساعت که
 مطابق بانه صبح کشور خودتان است سفینه‌ی حامل شما را به فضا خواهد
 برد!

فنجان قهوه را نیمه تمام روی میز گذارد و گفت:

... گاریسون وادوارد تا چند لحظه شمارا ترك خواهند کرد
 و من نیز در اینجا باشم خدا حافظی میکنم و فردا در پایگاه پرتاب
 فشفشه در «کاپِ کندی» منتظر شما خواهم بود...

دست من و آسیه را به خدا حافظی فشرد و گفت:

... باید اعتراف کنم که باورم نمی‌شد که شما را تا این اندازه

مقاوم و خونسرد ببینم!

من و آسیه که در آن دور روز گوئی ده‌ها سال به عمر و تجربه‌مان
 افزوده شده بود لحظه‌هایی خاموش نشستیم و در سکوت ظاهر به آنچه
 بر ما گذشته بود می‌اندیشیدیم؛ گویا خود نیز باور نمی‌کردیم که
 دیگر به فضا تعلق داریم و بزودی از زمینی که هر يك به نحوی از آن
 رنجیده بودیم فاصله خواهیم گرفت. حقیقتی را که از گذشته‌ی آسیه
 می‌دانستم در ذهن خود زیر و روی کردم و از ابراز آن دودل بودم، مبدا
 دگرگون شود و از آنچه در پیش دارد باز بماند. بیم آن نیز می‌رفت
 که فرصت مناسبتری به من دست ندهد و آسیه به زنی که او را فریب
 داده بود همچنان مهر فرزندی داشته باشد. آمدم سخنی بگویم که او
 گفت:

... من کسی را ندارم که به فکر من باشد ولی آیا خانواده‌ی شما

الآن چه می‌گویند و چه می‌کنند؟!

بالا درنگ جواب دادم:

... برای افرادی بیقرار که زندگی را فقط بخاطر زیستن
 نمی‌خواهند تنهایی و بی‌کسی موهبت بزرگی است!

سر به زیر انداخت و فکری کرد و گفت:

... و این «تراژدی» بزرگی است که شخص در میان خویشان و
 دوستان زیاد تنهای تنها باشد!...

نگاهی پرسیان به من انداخت و سؤال کرد:

... چرا اکثریت ما دودسته به زندگی روزمره چسبیده‌ایم و
 انگار نه انگار که وجودمان باید ثمری هم بدهد؟
 گفتم:

... برای اینکه آن اکثریت دروغیایی که برای خوردن و
 خوابیدن و تولید نسل کردن می‌نمایند فرصت ندارند که این سؤال
 شما را از خود بکنند...

پوزخندی زدم و گفتم:

... می‌بینم که شما توجه بیشتری به زندگی می‌کنید... اگر
 یادتان باشد...

وسط حرفم دوید و گفت:

... قصد داشتم تارك الدنيا بشوم... البته نه در خانقاه و نه در
 صومعه بلکه در فضای لایتناهی!...

خندید و پرسید:

... مگر فکر می‌کنید که از تصمیم خود برگشته‌ام؟

- با این تفاوت که مسئله ای که من بدان می اندیشم « مشکل انسان بودن » است و به ظاهر زمینی که بشر در هر نقطه ای آن، به سلیقه خاص نژادی اش، جایی ساخته و آن را پر داخته است با نظری بی تفاوت می نگرم.

سر به تسلیم فرود بردم و گفتم:

- و همچنین با این تفاوت که تا آنجا که من می دانم شما دور انسان را بطور کلی قلم کشیده اید و به جایی که مکان فرشتگان است فکر می کنید ... در هر صورت ، به عقیده من ، انسان باهمه ی ضعف هایش موجودی دوست داشتنی است ... و هر انسانی که از آن حیوان تر نباشد پاره آتشی در سینه دارد که اگر شعله ور گردد ...

در حالیکه لبخند می زد و در چشمانم خیره شده بود به شوخی گفت:

- نمی دانم همسر شما چطور حاضر شده است که شما از او دور بشوید؟! اگر من جای او بودم و شوهری به خوش بینی شما داشتم او را در قفس می کردم مبادا از دستم برود!

بی اراده قهقهه ی زدم و گفتم:

- تازه آنوقت مثل سایر انسانها می شدید ... یعنی موجودی خودخواه!

گویا برای اینکه مثل سایر انسانها نشود باخوشتن مبارزه ای داشت و برای اینکه موضوع صحبت را تغییر بدهد عکسی از کیف دستی خود بیرون آورد و از جای خود برخاست و روی نیمکت پهلوی من قرار گرفت و آن عکس را جلوی صورتم نگاه داشت و گفت:

گفتم:

- همانقدر که حواستان را متوجه آنچه که روی زمین می گذرد بنمائید یعنی...

مجدداً حرف مرا قطع کرد و گفت:

- اتفاقاً در عزم خود ثابت تر شده ام ... در این چند روز به این نتیجه رسیده ام که «انسان» هر جا که باشد و هر مقامی که دارا باشد همان موجود یگانه ایست که که برهنه ی آن، یعنی وقتی از زیب و زیور و علم و صنعت و موفقیت نژادی اش جدا گردد، با بشر اولیه فرقی ندارد؛ در برابر نیک زیستن و در مقابل انگیزه های حیوانی اش ضعیف و بیچاره است و نیازمند به هدایت است.

گفتم مثلاً و او در پاسخم گفت:

- مثلاً مردمی که در سایه صنعت و ثروت و در قبال پیشرفت مادیات زیر عمارت های مجلل و آسمان خراش نیویورک در سر بلندی و آقایی بر می برند، در شئون انسانی، با آنها ای که در شهر خودمان لابلای بناهای تقلیدی و در هم ریخته و سست بنیاد سگه دو می زنند ندهتنها فرقی ندارند بلکه در بسیاری از موارد حتی عقب مانده تر هم هستند!

پوزخندی زدم و گفتم:

- بدینم ... شما و من هر کدام به فاصله ی چند ساعت به این سرزمین آمده ایم ... چطور است که شما در روانکاوی بومیان اینجا اینقدر جلوزده اید؟! خندید و گفت:

که سفینه‌ی شمارا به فضا خواهد برد بزنیم .

اسمش «ایپولو» و شاهکاری از صنعت عصر فضا بود . در وسط میدانی به وسعت زمین فوتبال قد برافراشته بود و از دور چنان می نمود که جنگجویی خشمگین است و مبارز می طلبد . و از نزدیک ، باتمام ابهتش ، گوئی سر تعظیم به دانشمندانی که خالقش بودند فرود آورده و سر نوشت خود را بدست مهندسانی که از پیکر غول آسایش بالا و پائین می رفتند و تمامیتش را از نظر می گذراندند سپرده است ! روی سکوی پهناوری قرار داشت و به داربست معظم و پیچ در پیچی تکیه داده بود و پنداشتی بی قراری می کند .

دکتر «لید» ، شخصی که ، بگفته ی میلن ، به جزئیات آن هیولای آتش زا وارد بود و تا آخرین لحظه ی پرتاب مراقبت آن را به عهده داشت به استقبالمان شتافت و خوش آمد کمان به آسانسور هدایتمان کرد .

آسانسور به آخرین طبقه ی داربست می رفت و دکتر لید می گفت :

– طول ایپولو یکصد و بیست و دو متر است ... پنج فشفشه دارد که چهارتای آن هنگام اوج گرفتن و پنجمی در برگشت به زمین آتش می شود . موتورهای ایپولو نیم میلیون کالن سوخت را در عرض دودقیقه و نیم می بلعد و قدرت آن بقدری است که نه تنها می تواند سفینه ای را که در بردارد به کره ماه برساند بلکه قادر است تعدادسی و شش نفر را به فضا ببرد!

– راستی ... از مادرم زیاد گفته ام ولی هنوز نمی دانید چه شکلی دارد ...

اشاره به عکس نمود و در لحنی که آهنگ طعنه داشت گفت :

– ... می بینید چه فرشته ایست؟!

جوانك صاحبخانه راست می گفت؛ اعجوبه ای که در آن عکس می دیدم نمی توانست مادر آسیه باشد و تعجبم از آن بود که چطور آسیه هیچگاه او را با خود مانند نکرده است. و آسیه که علت نگاه بی تفاوت و سبب پوزخندم را نمی دانست گفت :

– نکنند می خواهید بگوئید در مورد مادرم نیز در اشتباه بوده وهستم؟!

از اینک که صحبت ما خود بخود به مطلبی که در آن لحظه سر زبانم بود کشید خوشحال شدم و می خواستم گره دل باز کنم که کاریسون وادوارد به اطاق آمدند و گفتند باید عجله کنیم و آماده پرواز بشویم.

نزدیک به غروب آفتاب بود و قرص گرم خورشید گوئی در آب اقیانوس فرو می رفت . هوا پیمای «جت ۱۳۵» حلقه ای زد و نزدیک به ساحل در فرودگاه نظامی «کاپ کندی» نشست.

وقتی پیاده شدیم میلن ، چون گروهبانی که از پیروزی نفراش خوشحالی کند ، جلو آمد و دستی صمیمانه به من و آسیه داد و گفت :

– چند ساعت زودتر از شما به اینجا پرواز کردم و موفقیتتان را بوسیله رادیو شنیدم ... حالا ، قبل از استراحت کامل ، سری به فشفشه ای

آسانسور ایستاد و دکتراید درحالی که منتظر باز شدن در بود گفت :

- درجه اطمینان ما به آپولو نود و نه و نیم درصد است ...

لبخندی به گاریسون زد و در ادامه صحبت گفت :

- ... و نیم درصد دیگر آن به دست «استاد بزرگ» است!

ادوارد روبه آسیه نمود و به شوخی وجدی گفت:

- می بینید... بدون دستیاری «مطلوب شما» این همه هیچ خواهد

بود!

در آن بالا، از فراز ساختمانی که آپولو را در آغوش داشت، پایگاه فضائی کاپ کندی بخوبی دیده می شد؛ زمین اطراف را تا آنجا که چشم کار می کرد گرفته بود و در اقیانوس پیش رفته بود - موشک های بسیار، تلسکوپ های متعدد، آنتن های جورا جور و صداها بنای عجیب الشکل سربه آسمان کشانده و همه گوئی در آماده باش بودند - و آپولو، آرام و مغرور، برای جهش رعد آسای خود به فضا مجهز می گشت .

از پیل باریکی گذر کردیم و نزدیک به دریچه ی ورودی به - سفینه ای که در کپسول رأسی آپولو جای داشت توقف نمودیم. و در آنجا، دکتراید گفت:

- سفینه ای که در این کپسول است از نوع سفینه هایی است که فقط برای گردش به دور ماه و برگشت به زمین ساخته شده است و با سفینه ی اکتشافی که هم اکنون در ارتفاع هشتاد هزار کیلومتری به - ماه به دور آن کره می چرخد و شاید هم به سطح آن برسد فرق دارد...

بهر حال، انتقال انسان از این سفینه به سفینه ی اکتشافی... البته در فضا ... به سهولت انجام می شود ...

به قسمتی از بدنه ی موشک اشاره نمود و چنین گفت :

- ... و این طبقه ی نهائی وقتی به مدار تعیین شده برسد سفینه را، بدون کپسول، از خود جدا می کند و مستقلاً در همان مدار می - چرخد تا ...

رو به گاریسون و ادوارد کرد و گفت.

- ... تا موقعی که آقایان قصد مراجعت به زمین کنند!

بانگاه پرسش آمیز من و آسیه روبرو شد و فوراً متوجه شد که چه می خواهیم بگوئیم. لبخندی زد و گفت:

- گرچه فشفشه ی نهائی و کپسول داخلی آن در آنجا سرگردان خواهد ماند ولی از سفینه دور نمی شود ... و این آقایان می توانند مجدداً سفینه را به داخل کپسول هدایت کنند و مراجعت نمایند ... اشاره به نواری که به دریچه بسته بودند نمود و گفت :

- این نوار یعنی کپسول و سفینه ضد عفونی شده است و تا قبل از پرواز و بدون پوشش مخصوص نباید به داخل آن برویم ... به من و آسیه رو کرد و تبسمی نمود و گفت :

- ... از فردا بقدر کفایت در آن خواهید ماند!

به پوشش خارجی کپسول اشاره نموده و چنین گفت:

- هنگام برگشت به زمین این پوسته و چند لایه دیگر که زیر آنست، در طبقات مختلف جو، آتش گرفته از بدنه ی سفینه جدا می شود و این پیش گیری برای اینست که سفینه ی حامل انسان از

نمود و گفت:

فشفشهی اُپولو زیر آن ساختمان بیست و پنج طبقه‌ای ساخته و آماده شده است و برای ساختن و سوار کردن قطعات اُپولو قریب به یک هزار و پانصد شرکت مختلف با هم همکاری کرده اند ... و من و همکارانم از شش سال قبل تا کنون دقیقه‌ای چشم از آن برنداشته ایم. در آن اثنا سوت ممتدی از دو صد متر پائین تر از پلّی که ما روی آن ایستاده بودیم به گوش رسید و د کتر لیدنگاهی به ساعت خود انداخت و گفت:

– هوا روبه تاریکی است و کم باید از دوروبر اُپولو دور بشویم.

و میلن گفت:

– ما هم باید سری به پیزشک پایگاه بزیم و تدارك روز بزرگ یعنی فردا را به بینم!

مدیر برنامه‌ها راست می گفت که چگونگی پرواز ما به فضا تا آخرین لحظه محرمانه خواهد بود و سبب محرمانه بودن آن تا ساعتی که گاریسون و ادوارد و آسیه و من به اتفاق میلن به ملاقات نمایندگان ارشد و رسمی کشورهای داوطلب در کاوشهای فضائی رفتیم بر من پوشیده بود. و آن موقع، ساعتی قبل از پرواز بود!

پذیرائی گرم و صمیمانه‌ای از من و آسیه شد و در این جمله‌ها از ما خدا حافظی نمودند:

«پروزی یا شکست مهم نیست و اهمیت در نتیجه ایستکه در هر

خطر ذوب شدن محفوظ بماند و سالم به زمین برسد ... از این جثه‌ی عظیم اُپولو تنها قسمتی که به زمین بر می گردد سفینه ایست که در قلّه‌ی آن قرار دارد! ضمناً، اگر در موقع اوج گرفتن اشکالی رخ بدهد و مثلاً فشفشهای به موقع جدا نشود و یا منفجر گردد سر نشینان سفینه بطور خودکار، همراه با قطعاتی از سفینه، به هوا پرتاب می شوند

مجدداً لبخندی به من و آسیه زد و گفت:

– ... می دانم که شما تمرین پرش با چتر نجات را ندارید ولی همانقدر که خونسردی خود را حفظ کنید همه‌ی کارها بطور خودکار انجام خواهد شد ... بهر حال، فرود آمدن با چتر بهتر از سقوط آزاد و یا متلاشی شدن در هواست !!

در آن دوروز بقدری به ماه و خورشید و ستارگان خو گرفته بودیم که سقوط از چند صد کیلومتر بنظر مان امری ساده آمد و آسیه که در مقابل آنچه د کتر لید گفت خود را بی تفاوت تر از من نشان می داد قهقهه‌ی زد و گفت:

– چه شکست بزرگی ... اگر بنا شود که متلاشی بشویم و یا با چتر به زمین بر گردیم!

و میلن که از مدت‌ها قبل شیفته‌ی از خود گذری و شهادت آسیه شده بود دستی پدرا نه به دور کمر او حلقه نمود و او را بخود گرفت و در لحنی مهربان میز گفت:

– دخترم ... نود و نه و نیم درصد اطمینان را فراموش مکن! د کتر لید به ساختمان کوه پیکری که در یک کیلومتری ما به چشم می خورد و چراغهای اطراف آن تگ و توك روشن می شد اشاره

حال بدست می آید. ما، بیم آن را داشتیم که قبل از رسیدن بدین ساعت شکست بخوریم و بدینجهت بود که در دو روز اخیر حتی بدشما نیز اطمینان ننمودیم و شمارا بحال خود نگذاشتیم! شما، در این گذشت، سر نوشت مملکت یا قاره ای تعیین نمی کنید بلکه با آزمایشی سروکار دارید که نتیجه ی آن بیشتر شناختن زمین و ماوراء زمین و بهتر بگوییم گوشه ای از دنیای هستی است؛ دنیائی که تا این زمان گفته ایم خدا ما را اشرف موجودات در آن ساخته است... قصد ما حفاظت از زمینی است که به انسان سپرده شده است و جای بسی تأسف است که عده ای دانسته یا ندانسته با این منظور کاملاً انسانی ما مخالفند!

هدف ما تنها «جلو زدن و موفق شدن» نیست و مقصودمان بهتر نمودن زمین و بهره رساندن به ساکنین آن است... و برای رسیدن به چنین هدف نمی توانیم بی احتیاط باشیم!

ما، آن روزی را مجسم می کنیم که انسان، از هر نژاد که باشد پس از دستیابی به فضا و به ماه و به سایر کرات، از موقعیت جدیدش برای بهبود وضع خانه ی خویش یعنی زمین استفاده نماید و خیال نابود کردن آشیان بشر را در سر نمی پرورانیم!

آن روزی را در پیش می بینیم که در ایستگاههای فضائی و در کرات بی هوا دیدگاههایی در اختیار عموم گذارده شده تا عالم پرشگفت را به چشم خود ببینند و به قدرت دست توانائی که آن را به نظم آورده پی ببرند... تا بلکه سرهای متکبر را اندکی پائین تر نگاه دارند!

توجه ما به عصری است که آب و هوای خود مختار زمین را بر حسب نیاز انسان محتاج تغییر بدسیم و از انقلابهای هلاکت - خیز آن جلوگیری کنیم؛ صحرای خشک و بیابانهای سوزان را سبز و مصفاً و مناطق یخ زده را قابل سکونت بنمائیم! در انتظار زمانی هستیم که از کره ی مستعدی چون ماه نه تنها به منظور علم و صنعت بهره بگیریم بلکه برای استراحت بشر خسته نیز از آن استفاده کنیم!

و مختصر آنکه تسخیر فضا و پیاده شدن در ماه را برای تهدید انسان و تخریب اقامتگاهش نمی خواهیم و تلاشمان برای ارتقاء دادن او به مقام شایسته ی انسانی است!

امروز، برای اولین بار در تاریخ فضا نوردی، افرادی عادی، دست در دست گیتی نوردان حرفه ای، به فضایی روند و از همکاری این دو گروه، خواه پیروزشوند و خواه باشکست رو برو گردند، يك نتیجه حتمی است و آن گسترش دید انسانی است که در نحوست تنگ نظری از بهشتی که در آن زیست می کند جهنمی ساخته است!

و اینك، به امید داشتن زمینی آرام و نیکو و پر حاصل، شما را در آزمایشی خطرناك قرار می دهیم و خدایی را که ناظر بر کار- هایمان است گواه این عمل انسانی مان می گیریم»

من آخرین فردی بودم که داخل سفینه شدم. روی صندلی

نشستم و به حالتی که کاسه‌های زانوانم بایپشانی‌ام در يك سطح باشند به عقب تکیه دادم.

دستورهای گاریسون را که از کابین خود، در بالای سرما، می‌داد و در بلندگوی کنار گوشمان تکرار می‌شد مو به مو اجرا نمودم و منتظر ماندم؛ و باور نمی‌کردم چنان آرام و خونسرد باشم!

دریچه بسته شد و سکوت حکمفرما گشت. گفت و شنودی را که گاریسون و ادوارد، از کابین خود، بامسئولین پیرتاب فشفشه در پایگاه داشتند از بلندگو می‌شنیدم و از آن سردر نمی‌آوردیم.

آسیه نیز روی صندلی‌ای که در کنار من بود قرار داشت و در انتظار فرمان آماده باش بود. به عقربه‌ی ساعت ثانیه شمار بالای سرم چشم دوخته بودم و تعلیم‌هائی را که در طرز نگاه داشتن بدن و طریق تنفس گرفته بودم با دقت زیاد به صورت عمل درآوردم و تمام وجودم را آماده‌ی صعود آبی نمودم. و ثانیه شمار به‌سوی ساعت مقرر می‌گشت ...

ده . نه . هشت . هفت . شش . پنج . چهار . سه . دو . يك . صفر ... و ناگهان ... هنگامه شد!! غرشی مهیب شنیدم و لرزشی شدید استخوانهایم را درهم شکاند و احشاء و امعایم بیکدیگر فشردند - چنان بود که با وزنی برابر چند تن به صندلی فشار می‌آوردیم گوشه‌های لبم تابنا گوش کشیده می‌شد و پلکهای چشمانم سنگین برهم می‌رفتند - اشباح هولناکی در ذهنم مجسم می‌گشت و مشاعرم را از دست دادم... و این همه، خیال نبود و حقیقت داشت زیرا باشتابی سرسام‌آور بر ضد نیروی جاذبه‌ی زمین اوج می‌گرفتم؛ و اگر بخاطر

پوشش مخصوص که به‌طور خودکار پاها و زیر شکم را می‌فشرد و خون به مغزم می‌رساند نبود جان به‌جان آفرین داده بودم!

کم کم توان گرفتم و با آنکه تحت فشار بودم به سختی اشیاء را تشخیص می‌دادم. اولین نگاه را به عقربه‌ی ساعت انداختم و دیدم فقط سه دقیقه از لحظه‌ی پرتاب گذشته است!

عمری بر من گذشت و دقیقه‌ی پنجم و سپس سی ثانیه دیگر سپری شد. و آنگاه آزاد شدم! این بار ناگهان سقوط نمودم ... در چاهی عمیق و بی‌پایان! بی‌اراده دستگیره‌ی صندلی را گرفتم و صندلی هم بامن فرو می‌رفت! همه چیز در جای خود بود و هیچ چیز را در جای خود نمی‌دیدم! دیوار و کف و سقف اطاقی که در آن بودم مفهوم خود را از دست داده بود و یکی را از دیگری تشخیص نمی‌دادم. فشار هوای داخل اطاقك منظم بود و به راحتی نفس می‌کشیدم ولی بی‌وزن شده بودم!

ناگهان از وضع افقی به حالت عمودی رفتم و صندلی که تا آن موقع چون تختخواب بود به صورت مبلی راحت در آمد و صدای گاریسون را شنیدم که در بلندگو می‌گفت:

- اینك، باموتور خاموش و در ارتفاع سه هزار کیلومتر با سرعت سی و پنج هزار کیلومتر در ساعت به مدار ایستگاه فضائی می‌رویم!!

به آسیه نگاه کردم و دیدم واقعاً ترسیده است و به‌روی خود نمی‌آورد. دست روی دست او که بردسته‌ی صندلی محکم گرفته بود گذاردم و به دلداریش گفتم:

- به شما تبريك می‌گویم.

در آن اثنا دریچه‌ای که قبلاً بالای سر بود و اکنون روبروی ما بازمی‌گشت گشوده شد و ادوارد، شناکنان، به اطاقك ما داخل گشت! پاپر کف اطاق گذارد و پوزخندی زد و گفت:

– ضربان قلب شمارا، روی زمین، ثبت کرده‌اند و از ایستادگی شما در مقابل فشار پرتاب تعجب نموده‌اند...

يك دست بردستگیره‌ای داشت و با دست دیگر به کمر بندهای ما اشاره نمود و گفت:

– چرا خود را آزاد نمی‌کنید... مگر خیال دارید تا پایان مسافرت بهمین حال بمانید؟!

بی‌وزنی ادامه داشت و از «باورنی» به مراتب فرح‌انگیزتر و سرگرم‌کننده‌تر بود! و پزشکان فضائی راست می‌گویند که بی‌وزنی به سلامت جسم و روح كمك می‌کند: درنشأت بی‌وزنی، انسان چنان راحت می‌یابد که گوئی همبال قدسیان گشته و در گوش فرشتگان غزل می‌خواند؛ دل آکند عشقی آسمانی می‌گردد و قلب آرامش سرشته از آرمانهای پاك می‌شود! بی‌وزنی، «مستی» سالم برای فرار ازرنج و محنت و «ازخود بیخودی» لذت بخش برای التیام دردهای روح است! انسان، در کیفیت بی‌وزنی، سرازپانمی‌شناسد و این اصطلاح که بر روی زمین سوای واقعیت است در فضا حقیقتی بس شیرین و بهجت‌انگیز است! و آسیه نیز در آن لحظه سرازپا نمی‌شناخت؛ مانند ماهی در آب در فضای تنك اطاقك سفینه، پیچ و تاب می‌خورد و قهقهه می‌زد!

ادوارد که آسیه را چون من نمی‌شناخت و نمی‌دانست که او، در

آن حالت، اندوهی را که سالها در سینه داشت به فضا می‌راند و بار کران غصه را ازدوش می‌اندازد به گمان آنکه دچار جنون موقت گشته کمر او را گرفت و بر صندلی‌اش نشاند و درنگاهی مشکوك گفت:

– تا وقتی که مجدداً به زمین برگردید باید تعادل خود را با گرفتن دستگیره‌ها حفظ کنید!...

کشوئی را باز کرد و از زیر سرپوش شفاف پلاستیکی قرصی بیرون کشاند و آن را به آسیه داد و گفت:

– این را بمکید تا آرام بگیرید!

و آسیه که گویا به ساده‌دلی آن فضا نور دشجاع می‌خندید گفت:

– خواهش می‌کنم نگران نباشید... هیچ‌موقع در تمام عمرم

بدین خوشحالی و سبکباری نبوده‌ام!

ادوارد، وقتی مطمئن شد که او واقعاً آرام است تبسمی نمود و گفت:

– کاریسون با زمین در تماس است...

اشاره به صفحه‌ی تلویزیونی که در آن لحظه خاموش بود نمود و چنین ادامه داد:

– ... شما هم بزودی همه چیز را خواهید دید و خواهید شنید... فعلاً در فضای تهی و در سکوت مطلق به سوی مداری می‌رویم که ایستگاه فضائی و همچنین سفینه‌ی اکتشافی در آن می‌چرخند. وقتی به آن منطقه رسیدیم سفینه‌ی ما از کیسول جدا خواهد شد و آن وقت... اشاره به پنجره‌هایی که به دیواره‌ی سفینه، پهلودست ما، بود نمود و گفت:

... از این پنجره‌ها آنچه را که تاکنون حتی در خواب هم ندیده‌اید مشاهده خواهید کرد.

ساعتی گذشت. من و آسیه و ادوارد چنان که گویی در اطاق مهمانخانه‌ای نشسته‌ایم گرم صحبت بودیم و انگار نه انگار که در حرکت هستیم. و در آن مدت به طرز خوراک خوردن و تخلیه نیز آشنا شدیم.

غذای فضائی، عصاره‌ی خوراکی‌های نیرو دهنده‌ایست که مازادش در بدن بسیار کم است؛ و به صورت لقمه‌های جامد و یا در بسته‌هایی شبیه به لوله‌های خمیر دندان نگهداری می‌شود. برای تهیه‌ی سوپ و آشامیدنی‌هایی نظیر قهوه، آب داغ را بوسیله‌ی دستگاهی نظیر «سرنج» بداخل لوله‌ی محتوی گرد سوپ یا قهوه تزریق می‌کنند و خوراک یا آشامیدنی درست شده را بوسیله‌ی پستانک آن لوله می‌کنند. و عمل تخلیه، گرچه نامطبوع و از نظر روانی پسندیده نیست ناچار انجام می‌شود؛ بدین طریق که مثانه توسط لوله‌های مخصوص خالی می‌شود و فضول با دستکشی مخصوص گرفته شده در سر پوشیده‌ای ذخیره می‌گردد.

در بی‌وزنی، خواب انسان سنگین است و خواب هم نمی‌بیند! و چه رؤیائی واقعی‌تر از آنکه شخص خود را همجوار ماه و ستارگان و اجرام سماوی به‌بیند!! من و آسیه ساعتها خوابیده بودیم و اگر گاریسون بیدارمان نکرده بود همچنان در خواب می‌ماندیم. ادوارد جای خود را به گاریسون داده بود و در آن موقع که بیست ساعت از لحظه‌ی پرتاب می‌گذشت گاریسون ماشین صورت تراشی را که طرز کار آن چون جاروی برقی بود به من داد و گفت:

- نیمساعت دیگر از کپول جدا خواهیم شد و باید خود را آماده‌ی تماشائی حیرت‌انگیز بنمائید.

هوای داخلی سفینه چنان لطیف و نشاط بخش بود که گوئی بهار زمین است و رایحه‌ی فرح بخش آن به مشام می‌رسد. و آسیه، گونه‌هایش گل انداخته بود و زیبائی اش آسمانی شده بود.

بـاعـجلـه صورت تراشیدم و صبحانه‌ای خوردم و به موسیقی دل‌انگیزی که از زمین به طرف ما پخش می‌شد و در بلندگو تکرار می‌گشت گوش می‌دادم و در آرامش خیال به زن و بچه و به خاله‌جان و به عمه‌گر که فکر می‌کردم و به آنچه گاریسون و آسیه به یکدیگر می‌گفتند اعتنا نداشتم!

ناگهان، نوری سفید و بسیار روشن از پنجره‌ای که در طرف آسیه بود به درون تابید و چشم را خیره نمود، و از پنجره‌ی نزدیک به من، فضا، بدرنگ بنفش سیر، نمایان گشت - خورشید تابان از یک طرف و ستارگان در آسمانی تاریک از سوی دیگر! و در اطاق سفینه هم روز بود و هم شب!

من و آسیه حیرت زده نگاهی پرش‌آمیز به گاریسون انداختیم و او پیروزمندانه گفت:

- سفینه از کپسول جدا شده است و بزودی ایستگاه فضائی را خواهید دید.

آسیه که از خوشحالی در جای خود بند نمی‌شد از پنجره‌ی پهلوی دست من به خارج نگاه کرد و ناگهان جیغی کشید و به چیزی اشاره نمود.

وزندگی، به سبب خشم و نفرتی بود که از زمین و زمینیان در دل داشت و من چنان احساسی را در خود نمی‌پروراندم. از روزی که او را شناختم آرزو داشتم که بزندگی امیدوار شود و بدین خاطر فکری را که در مغزمی‌پروراندم به زبان آوردم. گفتم:

- برعکس، من مشتاق به مراجعتم ... میدانید چرا ... برای اینکه تصمیم جدیدی گرفته‌ام.

نگاهی تعجب‌آمیز به من انداخت و پرسید:

- و آن تصمیم چیست؟

بلادرنگ پاسخ دادم:

- می‌خواهم به هر قیمتی که بشود رشته‌ی تحصیلی‌ام را ادامه بدهم و به فرا گرفتن فیزیک فضائی پردازم تا به آنهایی که در این باره در تحقیقند کمک نمایم.

قهقهه‌ی زد و به طعنه گفت:

- حتماً مشکل رنگ موی مادر زن را فراموش کرده‌اید! ..

سر به جلو گرداند و در آن حالت گفت:

... این اتفاق يك در بینهایت است که به فضا آمده‌اید و ... اگر مراجعتی در میان باشد ... نه تنها ماجرای چنین سفرتان يك در بینهایت باور خواهد گشت بلکه تصمیم جدیدتان نیز بلند پروازی و هذیان قبل از جنون خوانده خواهد شد ...

نیشخندی کرد و گفت:

... بعلاوه، مگر اجتماع ما به ما حکم نمی‌کند که وقتی خانواده‌ای تشکیل دادیم جز به تهیه‌ی نان و آب آن به چیز

منظره‌ای وهم انگیز و تکان‌دهنده بود. زمین، نه آن زمینی که تا آنوقت می‌شناختم بلکه بشکل گلوله‌ای بزرگ، پیشاپیش ستارگان و در فضای خالی بچشم می‌خورد. آبها و خشکی‌های زیر لایه‌های جو چون لکه‌های تیره درهم رفته بود و اثری از حیات پر جنب‌و‌جاری آن دیده نمی‌شد. چنان افسرده و بی‌حالت بنظر می‌رسید که پنداشتی از جمع سماوی‌ها رانده شده‌است و به تنهایی و حال‌زار خود می‌گرید!

بی‌اختیار به نیایش و خضوع رفته بودم و در دل به انسان‌های مست و مغرور که بر آن توده‌ی و امانده به جان همدیگر افتاده بودند تأسف می‌خوردم که ادوارد، در جمله‌های شتابزده کاریسون را طلبید. کاریسون، لحظه‌ای مردد ماند و سپس بدون آنکه حرفی بزند به درون کابین شتافت.

غیبت کاریسون و سکوت بلند گوها به طول انجامید. مشوش ولی در ظاهر آرام به آسیه گفتم:

- ادوارد راست می‌گفت که مسافرت به فضا راحت و جالب است! و آسیه سر به طرف من گرداند و پوزخندی زد و در جوابم گفت:

- یا خود را دلداری می‌دهید و یا مرا بهر حال، من در این فکرم که چه خوب می‌شد اگر به زمین بر نمی‌گشتم و در همینجا می‌ماندم!

او درست حدس زده بود. من نمی‌توانستم در آن لحظه‌ی خوفناک خونسرد و بی‌تفاوت بمانم - بی‌اعتنائی آسیه، به مرگ

- از اینکه در این بالا، جایی که زمین حبابی بیش نیست، چنین می گوئید تعجب می کنم.

واو گفت:

- حتماً می خواهید بگوئید که وقتی آنقدر اوج بگیریم که زمین چنان کوچک شود همتمان باید به مراتب عالی تر گردد... باز هم در اشتباهید... اندیشه های ما هر قدر هم بزرگ باشد فعالیتمان در قالب يك و جب خاکی که محکوم به زیستن در آن هستیم محدود می گردد... و آنوقت است که اگر قدری بالاتر از «هم قالبان» خود فکر کنیم سر به دیوار سخت کوبیده ایم!

گفتم:

- و خارج از آن قالب چگونه؟

و خارج از آن، از آشنا رانده شده ایم و نزد بیگانه بیگانه تر گشته ایم... در جایی دیگر، ممکن است شخصیتمان جلوه گر شود و وجودمان منشاء اثری گردد ولی در آنجا جسم و جانمان در احتیاج به ابتدائی ترین خواست یعنی نگاهی آشنا و نوازش دستی مأنوس خواهد سوخت... و آنوقت چاره ی درد تنهایی مان فرار خواهد بود؛ فرار، به هر صورتی که بین ما و آن زمینی که زیر پایتان می بینید جدائی بیندازد...

سر به عقب تکیه داد و آهی کشید و گفت:

-... چه بهتر که در چنین فرار تلاش بی حاصل نکنیم و خود را رنجورتر نسازیم.

دیگر مطمئن شدم که هنوز از ضرب های که سالهای غربت بر

دیگری فکر نکنیم... و مگر در شرایطی که ما به سختی در آن زنده ایم فراهم کردن نان و آب بیست و چهار ساعت شبانه روزمان را نمی گیرد...

نگاهش را به سقف کوتاه انداخت و آهی از سینه برآورد و چنین ادامه داد:

-... خیر... وقتی به زاد بوم خود برگشتید زیر بار سنگین نیاز- های روزمره چنان خرد خواهید شد که فضا و آرزوی شناسائی آن از سرتان بدر خواهد رفت.

خندیدم و گفتم:

- دلسردی شما از ناکامیهایست که داشته اید و برای همین است که جز به معلق ماندن در فضا و به مرگ زودرس و امثال این ناگوار اندیشی ها به آینده ی دیگری فکر نمی کنید.

رو به من کرد و پرسید:

- و دلگرمی شما از چیست؟

شانه هارا بالا انداختم و در جوابش گفتم:

- دست کم به تحولی دل می بندم و به زندگی تازه ای اراده می کنم.

خنده ای مظفرانه کرد و فوراً گفت:

- پس هر دوی ما درساشیب «فراز» سراگونیم؛ من دست از تلاش بی فایده کشیده ام و آرام سقوط می کنم و شما تن به تیزی راه می خراشاید!

نگاهی به زمین انداختم و سپس رو به او کردم و گفتم:

روح حساسش وارد کرده بود رنج می برد و از زخمی که از بی بند و باری ولذت طلبی خویشان و آشنایانش برداشته بود دردمی کشید. او در واقع دست از جان شسته بود.

آمدم حقیقتی را که از زندگی گذشته اش می دانستم به زبان بیاورم ، شاید که از خاکستر گرم آرمانهایش شراره شور و امیدی جهش کند ، که ناگاه دریچه باز شد و گاریسون داخل گشت و بی مقدمه گفت :

- دو فضا نوردی که در سفینه ها کتشافی ، قدری دورتر از ما ، به دور کره ماه می چرخند غفلتاً دچار نابینائی که گویا موقتی است شده اند و ما باید آنها را بایستگاه فضائی برسانیم .

نگاهی عمیق به من و آسیه انداخت و سپس گفت :

- سفینه های ما اکنون ، به کمک تفنگ های گازی ، بهمداری که سفینه اکتشافی در آن است می رود و در آنجا که کشش زمین و نیروی جاذبه ی زمین یکسان است عمل جا بجا کردن سر نشینان انجام خواهد شد .

از پنجره به بیرون اشاره نمود و گفت :

- و آن کره ماه است ...

سطح ماه چون تصویر روشنی که روی پرده سینما ظاهر می گردد تمام پنجره را گرفت . حفره ها و کوهها و دشتهای آن آشکارا دیده می شد . چشم اندازی مهیب از آن دنیای مسکوت بود ولی من و آسیه بیشتر به آنچه گاریسون می گفت توجه داشتیم . و گاریسون که هیچگاه حاشیه نمی رفت گفت :

- ... سفینه های ما جای چهار نفر دارد و در سفینه های اکتشافی محل برای دو نفر است ... در هر سفینه مراقب هشپاری ضروری است و بنا بر این ...

چشم به من دوخت و تبسمی نمود و گفت :

- ... دستور اینست که من و شما به سفینه های اکتشافی برویم و دو فضا نورد بیمار به اینجا منتقل شوند .

بند دلم پاره شد و گرچه بی وزن بودم حس کردم زانوهایم سست شده است و نزدیک است نقش بر کف اطاقك سفینه بشوم . گاریسون که گویا به وحشتم پی برد فوراً گفت :

- نگران نباشید ... این انتقال به آسانی صورت خواهد گرفت ...

اشاره به دریچه ای که زیر پایش بود نمود و گفت :

- وقتی دو سفینه بیکدیگر نزدیک شوند من از این راه وارد فضا شده رشمه ی پیوند را به نقطه ی مشابهی در سفینه های اکتشافی وصل خواهم کرد و شما نیز به نوبه ی خود از همین راه خارج می شوید ... البته با این تفاوت که شما ، چه بخواهید و چه نخواهید به بند اتصالی متصل خواهید بود ...

خندید و گفت :

- ... مادام که در فضا هستید بهتر است چشمتان را ببندید !

آسیه ، مضطرب ، به آنچه به سرعت بین من و گاریسون

می گذشت نگاه می کرد و دم نمی زد - جان دوانسان در خطر بود و هر ثانیه به حساب می رفت - و گاریسون که خود آماده بود مخزن اکسیژن را بردوش من گذارد و چفت و بستش را محکم کرد و ماسک کلاه را تنظیم نمود و دستورهای لازم را ، شمرده و کوتاه و رسا ، چندین بار تکرار کرد . و من تن به هر چه پیش آمد داده بودم و دیگر با کی نداشتم . .

ادوارد در بلند گو گفت :

- سفینه نزدیک می شود ... آماده بشوید .

چرخشی در سفینه ای ما احساس شد ؛ دیواری روی سقف گشت و آنچه تا آن موقع کف بود روی و قرار گرفت و دریچه که گویا در فرمان ادوارد بود باز شد - و پشت آن دریچه محفظه ای دیگری بود که انسانی در آن جا می گرفت .

گاریسون ، قبل از آنکه وارد محفظه بشود اشاره ای به من کرد و دستی پدران بر شانه ای آسیه گذارد و به او گفت :

- امیدوارم فکر نکنید که خواب می بینید ... این همه ، حقیقت دارد و آنچه از نظر تان می گذرد در هشتاد هزار کیلومتری ماه انجام می شود ...

دست آسیه را گرفت و به خدا حافظی فشرد و گفت :

... فقط چند ساعت دیگر و آنگاه به زمین بر خواهید گشت ...

و این دیوانه گری ما را برای دوستانان نقل خواهید نمود ...

زیر تبسمی آرام گفت :

... چه باور کنند و چه نکنند ... شما اینجا بوده اید و به چشم

خود سرگردانی انسان بر ترطلب را دیده اید ... فعلاً خدا حافظ شما .

در محفظه چمباتمه زد و ماسک کلاهش را جلوی صورت کشاند و لحظه ای بعد دریچه بسته شد .

گاریسون در فضا شیرجه رفته بود و به وصل کردن دوسفینه به یکدیگر پرداخته بود و من و آسیه انتظار ورود یکی از فضا نوردان را به اطاقك سفینه می کشیدیم .

نگاهی که آسیه به من می کرد نگاه انسانی که بر خویشتن دل سخت باشد نبود و احساسی که با آن بازویم را در دست خود فشار می داد احساس موجودی را که ترك زمینیان کرده باشد نمی رساند . در او تغییر حالت ناگهانی مشاهده می شد ؛ از غم می جوشید و گویا اندك عاطفه ای که در اعماق قلب آزرده اش برای انسانها داشت در آن لحظه دگرگونش نموده بود - من واو ، در اوج آسمانها و در آن سراچه ای تنگ و باریك ساعتی همداستان شدیم و در آن مدت به قدر يك عمر همسوز و همساز یکدیگر گشتیم ؛ گذشته مسان در دل گردونه ای خاکی و بسیار دور مدفون بود و زمان حال در شتابی درك نشدنی بر ما سیری می گشت . دو جسم نزدیک و دور روح همجوش شده بودیم و اینك فضای خالی بینمان جدائی می انداخت - و آسیه گویا این چنین جدائی را پیش بینی نکرده بود .

در حالیکه دستگیره ای سقفی را محکم گرفته بود سر بر شانه ام گذارد و برداشت و در لحنی محبت آمیز گفت :

- شما آرامش جانم بودید ... بعد از این بر من چه خواهد گذشت ؟!

اقتاده بود گفت:

- و شمارا به خدائی که در اینجا خود را بر ما مکشوف نمود می سپارم .

قطره اشکی چون دانه‌ی مروارید از گوشه‌ی چشمش جدا شد و در فضای اطراف راه کوتاهی پیمود و مانند چگله‌ی شبنم کنار لبم نشست ! و اگر بخاطر این بازی بی‌وزنی نبود بغض در گلوی هر دو مان می‌ترکید . خندیدم و به او گفتم :

- و این اتفاق يك در بینهایت است که اشک گرامی‌دارش را بشناسد !

و آسیه که می‌خندید و می‌گریید قهقهه‌ی زد و سرانگشتانش را که زیر دستکش پوشش فضائی بود آرام بر چانه‌ام گذارد و شاعرانه گفت :

- پيك عشق، در هوای پاك، به بیراهه نمی‌زند !

دریچه باز شد و فقط يك دقیقه فرصت داشتیم . آسیه را محکم به خود گرفتیم و به او گفتم :

- احساس انسان، چون فضای لایتناهی، مرز و حدودی ندارد... و کاش آن روز بیاید که انسانها همه به همدیگر عشق بورزند !

او، که می‌دانست هر لحظه‌ی تأخیر ممکن است به قیمت جانم تمام شود، مجدداً سر بر شانه‌ام گذارد و سپس در آرامش و لطف و ناز خود را از من جدا نمود و در خویشتن‌داری قابل تحسین لبخندی زد و دستم را به خدا حافظی گرفت و گفت :

- می‌بینید که، برخلاف آنچه مردم عصر فضا تصور می‌کنند،

آنچه در جواب او گفتم پنداشتی هاتفاں در گوشم سرائیدند . و پاسخ من گوئی‌اورا از خوابی طولانی بیدار نمود . بدو گفتم :

- مگر خدائی که در آسمانها سراغش را می‌گرفتید در وجود انسان می‌بینید ؟!

و او، که ناگهان راحت یافت، چهره‌اش شکفت و آهی کشید و گونه بر گونه‌ام گذارد و در آهنگی پر نشاط بیخ گوشم گفت :

- این را همیشه می‌دانستم که انسان هر جا که باشد وقتی قلبش سرشار از عشق و محبت گردد خدا را آشکارا خواهد دید !

از این اعتراف صادقانه‌ی او سراپایم لرزید . بی‌اختیار گونه بر گونه‌اش محکم فشردم و در همان حالت گفتم :

- شما به من نیروی تازه‌ای بخشیدید ... و در این نیز دست خدا در میان است .

در این اثنا دریچه باز شد و یکی از فضا نوردان سفینه‌ی اکتشافی خود را به درون اطراف ما خازاند و ماسک کلاهش را عقب زد و در حالی که دستهایش را بر دیواره‌ی سفینه می‌کشاند گفت :

- جائی را نمی‌بینم ...

آسیه فوراً دست او را گرفت و به طرف کابین ادوارد هدایتش کرد . و ادوارد وی را پذیرفت و سپس، در بلندگو، به من گفت که آماده‌ی خروج از سفینه بشوم .

آسیه، لباس و کلاه‌ها را بررسی کرد و در حالیکه لباسش به لرزه

هر قدر بیشتر به دنیای هستی پی ببریم صفای دلمان بیشتر می شود و خواست خدائی را که عالم بینهایت در فرمان اوست بهتر درک می کنیم ...

مانند سروش دربان فردوس به درون محفظه راهنمایی ام نمود. قبل از آنکه ماسک کلاهم را جلوی صورت بکشانم او گفت:

– شما می روید و من فقط به یک چیز فکر خواهم کرد ... به - زیبایی زیستن! و این را بگویم تا بدانید چه قدر مشتاق بازگشتن هستم ...

می خواستم مطمئن باشم که اوزیستن را فقط بخاطر من دوست نخواهد داشت؛ وسط حرفش دویدم و گفتم:

– و اگر دیگر مرا ندیدید؟

و او فوراً گفت:

– خاطره ای که از شما دارم کافی خواهد بود. گفتیم:

– و می دانید ... عهدی که در آسمان بسته شود زمین بازش نخواهد کرد؟!

تبسمی نمود و بوسه ای به من پر تاب کرد و سر به موافقت تکان داد. در پیچه بسته شد و در تاریکی ماندم. و ناگهان یادم آمد که در باره ی مادر آسیه چیزی به او نگفته ام - براستی، در اطاقکی که ما را گرداگرد ماه جولان می داد و اندیشه هایمان را به کرانه های جهان شکفت می رساند جای آن گفتار نبود! - روزنه ی خروج بدفضا باز شد و تا آمدم بخود بیایم ریسمانی که نمیدانم چگونه به آن

پیوند خورده بودم مرا به سوی سفینه ی اکتشافی که چون عنکبوتی غول پیکر در زمینه ی تاریک فضا می درخشید کشاند.

در فضای خالی تشخیص مسافت کار آسانی نیست - و بدان سبب بود که کره عظیم ماه و آن هیولارا در یک سطح دیدم و چنان بنظرم رسید که هر دوی آنها در دسترس هستند - رعشه بر اندامم که چون پرگاه به این جهت و آن جهت می غلطید افتاد و اگر صدای کاریسون را در گوشی نشنیده بودم قالب تهی کرده بودم. کاریسون می گفت که اقدام دلیرانه ام به زمین مخابره شده و در آنجا هلهله ای پیاست.

در حالت بی وزنی جسارت و بی باکی انسان نیز گویا به حد اعلی می رسد. و با این وجود می لرزیدم و بر طبیعت ماجراجوی خود لعنت می فرستادم! سرم می گشت و خورشید و زمین و ماه و ستارگان و سفینه ها در مدار بی شعاع به دور من می چرخیدند؛ چنان بود که زیر آب اقیانوسی بزرگ و بی پایاب غوطه می خورم و جانورانی هیبت افزا به کردم حلقه می زنند و دهان به بلعیدنم می کشایند!

کلمات کاریسون را در اوزان مبهم می شنیدم و در سستی و بیهوشی گویا فریاد می زدم. در میان صداها ی جانخراش که در گوشم طنین می انداخت می شنیدم که زخم می گفت «فرماد ... این چاه و این ریسمان ... اگه غلطی کرد» و خاله جان پنداشتی در کرنا جار می زد که «این مردای ما هیچی به بارشون نیس ... اون فرنگیای خاک بر سر که کن فیکون میکنن کله خر خوردن» !!

دیده بر عالم پر شکفت پوشیده بودم و هر چه نیرو داشتم در بهم فشردن پلکهای چشمانم بکار می بردم که ناگهان دستی بر شانهم

فرود آمد و مرا به درون چیزی کشاند - دربی وزنی، زیر گاه پیکر انسان چه فضای تهی باشد و چه کوهی سفت و محکم، رابطه‌ی جسم با محیط قطع می‌شود و گویی فقط روح باقی می‌ماند - و بهمین علت حتی تا چند لحظه بعد از آنکه به سفینه‌ی اکتشافی منتقل شده بودم گمان می‌کردم هنوز در فضای آزادم!

کاریسون، ماسک را از جلوی صورتم به عقب کشانده بود و داروئی مغطّر زیر بینی‌ام گرفته بود؛ نمی‌دانم می‌گریستم یا می‌خندم، جسم و جانم کامل بود یا فقط روحم در کنار آن سره‌مرد سبکیا نشسته بود! کم‌کم به حال عادی برگشتم و درنگاه اول، برای نخستین بار، سفینه‌ای را که در آن به فضا پرتاب شده بودم در فاصله‌ای روبروی خود دیدم. از مشاهده‌ی شخصی که بدان سفینه‌آویزان بود چنان تکانی خوردم که به هوش آمدم! با تعجب زیاد به او که چون شبی به دور سفینه طواف می‌رفت اشاره کردم و نگاهی پیرسان به کاریسون انداختم. و کاریسون خندید و گفت:

- او فضا نوردی است که قبل از اینکه شما به اینجا برسید خارج شد و اینک به داخل آن سفینه هدایت می‌شود... بهر حال، برای او و سایرین نگران نباشید... ما پس از چند لحظه مسافت زیادی از آنها دور خواهیم شد.

کاریسون، لوله‌ای که در آن شیر بود به من داد و خود نیز مشغول به خوردن غذائی گشت که اسم عصرانه داشت! تا آن لحظه ده‌ها دستگاه و لوازم و ابزار دور تا دورم رانیده بودم - در حقیقت،

گرچه مسافری بیش نبودم و کاری از دستم ساخته نبود، روی صندلی - ایکه معمولاً فضا نورد می‌نشیند قرار گرفته بودم - کاریسون اشاره به میزان سنجی که نیروی جاذبه را نشان می‌داد کرد و پرسید: چه می‌بینم. نگاهم را به آن انداختم و لحظه‌ای به آن خیره شدم. ناگهان قلبم تپید و مات و مبهوت ماندم... میزان سنج، کشش به سوی کره ماه را نشان می‌داد!

کاریسون گفت:

- «فرود به سطح ماه»، این اجازه ایست که دوستان ما قبل از نابینا شدن از زمین گرفته بودند... به لحنی جدی‌تر گفت:

- ... روی زمین که بودید دیدید برای انجام چنین آزمایش چه زحماتی کشیده شده است و چه موفقیت‌هایی از نتیجه‌ی آن نصیب انسان خواهد گشت... حالا چه می‌گوئید؟ آیا با من هم عقیده هستید که نباید این مأموریت بزرگ را ناتمام بگذاریم؟! گفتم:

- پس این همان سفینه ایست که...

کاریسون میان حرفم دوید و گفت:

- بله، همان سفینه ایست که دکتر هسبرگ امیدوار بود بتواند آن را به سطح ماه برساند.

نمیدانم چرا احساس کردم که این آخرین ماجراست و همچنین نمیدانم چرا با میل و رغبت تن به آن دادم. و کاریسون بلا درنگ گفت:

هم سطح قله‌های تیز کوه‌های خشن و بریده بریده شدیم. زیر پایمان بیابانی وسیع گسترده بود و سفینه لحظه به لحظه به آن نزدیکتر می‌شد.

گاریسون فریادی زد و باخوشحالی گفت:

– سرمای بیرون نزدیک به یکصد و پنجاه درجه زیر صفر است ... همه جا منجمد است و سفینه فرو نخواهد رفت!

و ناگاه چهارپایه‌های سفینه بر سطح سختی نشست و موتورها خاموش شدند و آنگاه ...

«عروس شبهای زمین» مارا در آغوش سرد خود پذیرفت!! و ماه، که از دور دل می‌برد، از نزدیک زشت و بی‌ناز است!!

من و گاریسون دقایقی به کره‌ی نورانی که در آسمان سیاه مقابل می‌درخشید خیره شدیم و کلمه‌ای به زبان نیاوردیم ... شاید نمی‌خواستیم سکوت بسیار دیرینه‌ی کوه‌ها و صخره‌ها و دره‌ها و حفره‌ها را که در پرتوی آن کره آرمیده بودند و در بیجانی حزن انگیزی سایه‌های سنگین بردشت و هامون انداخته بودند درهم بشکنیم ... و آن کره‌ی نورانی را بخوبی می‌شناسیم؛ زمینی است که در آن وجود گرفته‌ایم!

صدای ادوارد، در بلندگوی رادیو، مارا بخود آورد و گاریسون که گوئی از خوابی بسیار عمیق پرید دودست مرا گرفت و گفت:

– پیروزشدیم!

ادوارد نیز این جمله‌ی او را شنید. هورا کشید و گفت:

– درود بر شما ... در پایگاه کندی غوغایی است ... همه در

– فقط پنج دقیقه فرصت داریم ... آماده شوید ... ضمناً، پائین رفتن به سطح ماه به یقین آسان‌تر از برگشت به زمین خواهد بود، چون هوا در اطراف ماه نیست و قوه‌ی جاذبه آن نیز یک هشتم آنستکه زمین دارد.

در حالیکه برای شتاب به دور کره ماه و سپس پرواز بر فراز نیمکره‌ی روشن آن حاضر می‌شدم گوشم به صحبت‌هایی بود که بین گاریسون و دکتر هسبرگ، بوسیله رادیو، رد و بدل می‌شد. از مکالمه رمزی آن دو چیزی نمی‌فهمیدم و همانقدر من دیدم که دوربین‌ها در کارند و تصاویرهایی روی صفحه تلویزیون و رادار ظاهر می‌شود و گاریسون از هر یک از آنها، باراهنمائی دکتر هسبرگ، نتایجی سریع می‌گیرد و دستگاه‌های درون سفینه را تنظیم و تطبیق می‌نماید. ناگهان، درون سفینه تاریک شد و گاریسون گفت:

– بر فراز نیمکره‌ی تاریک هستیم و بعد از ده ثانیه موتورها روشن خواهد شد.

غرش مهیب موتورها را شنیدم و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی چشمان را باز کردم با آنکه بالای نیمکره‌ی روشن و در چند صد کیلومتری به سطح ماه بودیم جایی را نمی‌دیدم – سرعت سرسام‌آور بود. گاز از پشت سفینه فوران می‌زد و از لرزش بدنه صدائی چون غرش ابر بر می‌خواست.

سفینه، که رو به جلو می‌رفت غفلتاً اوج گرفت و سپس، حس کردم که آرام به سطح ماه می‌رویم! در منطقه‌ای که دکتر هسبرگ پیش‌بینی کرده بود فرود می‌رفتیم. پائین‌تر و هنوز پائین و یکمتر به

ودرمخزن‌های دوشی برای شانزده ساعت ... با این وجود ...
 در ذهن خود حسابی سریع کرد و گفت:
 - ... فقط شش ساعت وقت داریم و بعد باید کوشش کنیم خود
 را به‌مداری که سفینه ادوارد در آن می‌چرخد برسانیم و گرنه ...
 شانه‌ها را بالا انداخت و تبسمی نمود و گفت:
 - ... ماهی در دام افتاده خواهیم بود!
 صدای ادوارد در بلند گو شنیده شد. او گفت:
 - این پیام را از زمین بگیرید ...
 و پیام این بود.

«ایولو در انتظار تلاقی با سفینه‌ی شماتا بیست‌ساعت دیگر
 در مدار خود می‌چرخد. سفینه‌ی شما در پانزده کیلومتری
 حفرة‌ی «اریستارکوس» نشسته است. آتش‌فشان این منطقه
 راتا‌ئید کنید ... کاریسون ... تکرار می‌کنیم ... فقط
 کاریسون می‌تواند از سفینه بیرون برود. ودقت کنید بیش
 از پنج‌ساعت بر سطح ماه نمانید ... قبل از طلوع آفتاب اوج
 بگیرید ... هر تازه‌ای دارید از طریق ایولو مخابره کنید.
 بابی صبری منتظر ملاقات با شما هستیم. شما را بخدا
 می‌سپاریم.»

کاریسون فوراً پس از دریافت پیغام نحوه‌ی تماس گرفتن با
 ادوارد را به‌من‌نشان داد و چیزی خورد و چیزی نوشید و آماده‌ی پیاده
 شدن گشت. قرار بر این شد که اوبامن، بوسیله رادیوی رودوشی،
 تماس بگیریم و من عین‌مطالب او را به‌ادوارد باز گوئی کنم.

پایکوبی هستند و همه به‌شما تبریک می‌گویند.
 کاریسون که متوجه قطع ارتباط با زمین شده بود از پشت
 میکروفون به‌ادوارد گفت:
 - زمین روبروی ماست ولی نمیدانم چرا با آن تماس نداریم..
 شما بگوش باشید ...
 نگاهی به‌ساعت و تقویم عجیب‌الشکلی که جلوییش بود انداخت
 و سپس در میکروفون گفت:
 - ... آخرین ساعات شب در ماه است ... نور زمین مثل روز
 اینجا را روشن کرده است ... خورشید بعد از پنج ساعت دیگر طلوع
 خواهد کرد ... بگوش باشید.
 اشاره به‌کره زمین که در افق کمائی بسیار نزدیک بر ماه
 می‌تابد نمود و گفت:
 - نور زمین، در اینجا، هشتاد برابر مهتاب در زمین است ... و
 البته زمین از آنجائی که هست تکان نخواهد خورد ... خوشبختانه
 شب ماه که برابر با چهارده روز زمین است چند ساعت دیگر پایان
 می‌یابد و خورشید ...
 مکثی نمود و نگاهی به‌حرارت‌سنج انداخت و در ادامه صحبت
 چنین گفت:
 - ... نمی‌دانم بعد از گرم شدن سطحی که بر آن نشسته‌ایم
 چه خواهد شد ...
 مجدداً به‌دستگاهها، بخصوص هواسنج، نظر انداخت و گفت:
 - ... در سفینه، هوا برای سی و شش ساعت ذخیره داریم ...

ساعت سوم بود که در میان خش و خش زیاد صدای کاریسون را در بلند گوشیدیم، گویی از ته چاه صحبت می کرد. او گفت که زیر ر کبار سنگریزه های سماوی به غار تاریکی پناه برده است و باید هر چه زودتر برگردد. و پس از آن هر قدر کوشش کردم صدایش را نشنیدم. از پشت پنجره برده کوه های سرد که زیر نور زمین مانند اشباح غول آسا سرد در آسمان تیره کشانده اند خیره شدم و در انتظار کاریسون ماندم.

نه صدائی، نه جنبشی و نه چشمك ستاره ای ... خاك و خاكستر جامد و دیگر هیچ! خورشید بر خاسته و در طلوع خود مانده! در فضائی تاریك، جلوتر از ستارگان دیگر، شعله می زند و زبانه می کشد و رنگ به رنگ می شود و پنداری به غروب نخواهد رفت. و آفتاب، هر جا که پهن شده گوئی همانجا بسته؛ پرتوئی ندارد و از روی سنگ و صخره کمانه نمی کشد و در سایه ها نمی دود و به رنگ های تیره جلا نمی دهد. و سایه ها، آن سیاهی های بسیار سیاه، در پناه بلندی ها خوابشان برده! افق هلالی در همان نزدیکی است ... نه دور است و نه نزدیک! نه ابری، نه بادی، نه گردی، نه خاکی، و در این هوای خالی همه چیز به يك رنگ است. زمین، آن خانه من، در آسمانی سیاه خشکش زده؛ نه هائی، نه هوئی، نه تابی و نه تویی ... و گوئی، در تنك و توئی ماتش برده!

هفت ساعت از موقعی که در این دنیای بیجان نشستیم می گذرد! و هنوز به راهی که کاریسون رفته است می نگرم! راهنشینی درمانده ام که در تنهائی. مطلق دل به شمردن ستارگان بسته ام! آیا کاریسون

کفش مخصوص راه پیمائی بر سطح این کره را پوشیده و به درون محفظه رفت و قبل از آنکه از من خدا حافظی کند گفت:

– وقتی به زمین برگشتیم شما و همسر و فرزندان مهمان ما خواهید بود ... خواهید دید که کالیفرنیا بسیار زیباتر از این جاست!

از پشت پنجره دیدم که از روی خرسنگی اوج می گرفت و بر خرسنگی دیگر فرو می آمد؛ می چمید و با تائی پیش می رفت. در اینجا، چون هوا نیست، دور و نزدیک در يك سطح به نظر می رسد؛ و فواصل، کوتاه تر از آنچه هست به چشم می خورد. کاریسون، با کوه ها و صخره ها و حتی ستارگان بسیار دور گوئی در يك خط دیده می شود. در اینجا، چشمکی از ستارگان مشاهده نمی گردد و وضع آنها همانست که از روی زمین دیده می شود – در جهان بینهایت فاصله زمین باماه مسافتی نیست!

اولین پیام کاریسون این بود که پوشش فضائی طاقت سرمای شدید ما را دارد و همانطور که حدس می زدم سطح ماه یخ بسته و حتی قشر خاكستر آسای روی دشتهای منجمد است. و پس از آن، زیر سایه های سیاه کوه و دریاچه و خم نا هموارها، از نظرم ناپدید شد.

یک ساعت گذشت و صدائی از او نشنیدم. خواب بر چشمانم سنگینی می کرد و می دانستم که به خواب رفته ام بیجا است. دفترچه یادداشت را ورق زدم و در این صفحه و آن صفحه جمله هایی افزودم. دو ساعت گذشت و باز هم از کاریسون خبری نداشتم. دلواپس شده بودم و نگرانیم را به ادوارد مخابره کردم. و او گفت که امیدوار باشم.

دیگر وجود ندارد ؟ !

و اینک که زمان عجول بر من شتاب می کند خاطره ی آنچه
درد و هفته گذشته بر من گذشت می نویسم ، خاطره ای که اگر جزئی
از خاموشی کامل اینجا نشود افسانه ای از افسانه های بی شمار آنجا
خواهد گشت ...

☆☆☆

صدای ادوارد رامی شنوم که مرا به نجات از این دام آسمانی
امیدوار می سازد ! و من هنوز منتظر کاریسون هستم ... چاره ای غیر
از این ندارم ! آن روشنائی چیست ؟ ! میشود که سفینه ی نجات
باشد ؟ ! خداوند آنچه می بینم ؟ ! اخگری عظیم و آتشین است که از
میان ستارگان جهش کرده و چون صائقه در آسمان قیر کون نیزه
می کشد ...

... برای دوستان بشریت به‌ماه رفتند اثری از هیچ‌یک از آنان ندیدند !

- چطور... مگر یادداشت‌هایی را که شما خودتان داوطلب شده‌اید که از آن کتابی درست کنید اثر نیست؟!

- به بخشید، منظورم اینست که اجساد آن دو نفر را پیدا نکرده‌اند ... مفقود شدن گاریسون را می‌توان حدس زد که به علت سقوط شهاب در نزدیکی او بوده است ولی به نظر شما به سر نفر دوم چه آمده است ؟

- او، مردی انسان دوست و ضمناً بی‌پروا بود ... مطمئنم بعد از سقوط آن سنگ سماوی و ماه‌لرزه‌ی متعاقب آن راهی به خارج از سفینه پیدا کرده‌است و به امید کمک به گاریسون به جستجوی او پرداخته است .

- پس عقیده‌ی شما اینست که برای پیدا کردن گاریسون از سفینه بیرون رفته است ... ولی بعضی‌ها می‌گویند در تنهایی مطلق و در برابر چنان حادثه‌ی حالت جنون به انسان دست خواهد داد ... آیا ممکن است که ...

- آن بعضی‌ها به نیروئی که انسان اراده کند به کمک آن معجزه هم خواهد کرد عقیده ندارند و ضمناً انسانی را که من می‌شناختم نمی‌شناسند !

- ممکن است يك سؤال خصوصی از شما بکنم؟

- بفرمائید .

- می‌بینم اشک در چشمان دارید ... آیا هر وقت از او یاد

خواننده عزیز

در آن روزی که ضیافتی به افتخار مردان ازجانب گذشته و مدفون درماه برپا بود آسیه‌ها ملاقات کردم. و گفت و شنود بین من و آسیه‌ها نیز بخوانید :

- چگونه فهمیدید که دوستانان دچار آن سانحه‌ی آسمانی گشته‌اند ؟

- ادوارد ... از روی ارتعاش‌های زلزله سنج فهمید و به من گفت که سپهر دژ آلودگار خود را کرد !

- و شما چه کردید ؟

- اگر شما جای من بودید چه می‌کردید ؟!

- آیا می‌دانستید که یکنفر از آنها تا مدتی زنده بوده است ؟

- امیدوار بودیم که هر دو شان زنده باشند ... همه امیدوار بودند و بدین سبب بود که در عرض چهل و هشت ساعت سفینه‌ای برای نجات آنان از زمین به‌ماه رسید .

- پروفیسور میلمن به من گفته است که فضا نوردانی که برای

نجات دوستان شما ...

- بهتر است بگوئید دوستان بشریت !

می کنید این حالت بشما دست می دهد؟
 - صحبت از یاد نکنید ... او جزئی از وجود من است!
 - حتماً یادداشتهای او را خوانده اید .
 - اولین شخصی بودم که آنها را خواندم.
 - و يك سؤال خصوصی دیگر ... آیا شما عاشق او شده بودید ؟!

- هنوز هم هستم !
 - اگر به زمین برگشته بود ...
 - می دانم چه می خواهید بگوئید ... خیر ... اگر به زمین برگشته بود باهم ازدواج نمی کردیم ... جسم او به زنش تعلق داشت و خودش هم این را خوب می دانست.
 - ولی ...

- می دانم ... قبول این حقیقت برای شما و شاید هر کس دیگر که آن را بشنود مشکل است ... بهر حال، عشق بین زن و مرد حتماً نباید به همبستری منتهی گردد!
 - ضمناً او در یادداشتهایش حقیقت پوشیده ای را در زندگی فامیلی شما روشن ساخته است ... وقتی آن را خواندید چه احساسی به شما دست داد؟

- خوشحالم که خود او آن را به من نگفت!

- چرا ؟!

- چون برایم تازه گی نداشت!

- پس !؟ ..

- بله ... می دانستم که مادرم مادر حقیقی ام نیست !!
 - عجیب است ... ولی هنوز به او «مادر» خطاب می کنید !
 - چه فرق می کند ، او ، علیرغم نادانی ها و هوسهایش ، انسانی بود که میل غریزی مادر شدن را در پرستای و ازمن اغشاء می نمود ... برای این بود که تاروهای آخر این حقیقت را به زبان نیاورد .

- از چه موقع می دانستید که او مادر شما نیست ؟
 - از موقعی که پدرم ، بخاطر اینکه از او بچه دار نمی شد، او را ترك کرد !

- و تا آن موقع او زن سر براهی بود ؟
 - زن سر بر اه و مادر مهربانی بود ... شاید اگر بچه دار می شد و بالا اقل پدرم او را ترك نمی کرد منصرف نمی گشت .

- اگر او ... باره و روشی که پیش گرفته بود مادر واقعی شما می بود باز هم به خاطر رفتن به فضا او را ترك می کردید؟

- نمی دانم ... جواب این سؤال را در صورتی می توانم بدهم که زندگی را بار دیگر تکرار کنم ... این بار با مادری که تولد من سبب مرگ او شد !

- معذرت می خواهم که صحبت ما به اینجا کشید ... اگر اجازه بدهید چند سؤال دیگر بکنم؟

- بفرمائید .

- شنیدم دو هفته ی قبل برای ملاقات با «خاله جان» و دخترش به سفر رفته بودید؟

– بله درست است .

– و از شما استقبال خوبی کردند ؟

– خیر ... مرا به تهمت از راه بدر کردن «مردشان» تحویل

کلاتری دادند !

– چه مضحك ... چطور، مگر روزنامه نمی خوانند ... علاوه

براین مگر تقدیرنامه رسمی و خون بهای کلان و دعوتنامه سفر به ینگه دنیا و تعهد مالی که برای ده پشت آنها کافی است هنوز به دستشان نرسیده بود ؟

– چرا ... خاله جان، هیچیک از اینها را قبول نکرده و می گوید

اینجا جای دامادش را نخواهد گرفت !.. ضمناً او تصور می کند که من برای ربودن داماد او به فرنگی ها متوسل شده ام و آنها بدین طریق «کارچاق کن» من شده اند !!

– به بخشید که نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم ... به طرز

فکر بعضی از انسانها می خندم .

– ولی به نظر من در پس افکار آنها، هر چه باشد، يك حقیقت

قابل ستایش نهفته است .

– و آن چیست ؟

– و آن محبتی است که نسبت به «مردشان» دارند ... آنها

انسان های ساده دل و بی غل و غشی هستند و طرز فکرشان نماینده ی قلبشان نیست :

– می بینم که مسافرت به فضا در تغییر دادن طرز فکر شما و

نظرتان نسبت به انسانها معجزه کرده است !

– و کاش که این فرصت برای همه پیش می آمد !

– بهر حال، من هم روزاول که پروسور میلن یادداشتها را

برای ترجمه به من داد قضایا را باور نکردم ولی در آن روز هنوز خبر رسمی در اطراف این موفقیت بزرگ و از جانگذشتگی آن دو انسان منتشر نشده بود ... پس، نظر خاله جان نسبت به اعلامیه ها و تبریک نامه ها و سر و صداهائی که در این باره زمین و فضا را گرفته است چیست ؟

– به عقیده ی اواز دست فرنگی ها هر چه بگوئید ساخته است !!

– چه وحشتناك ... نمی دانم این طرز فکر را به چه حسابی

بگذارم ... بهر حال، در برابر بدگمانی عذری است بدتر از گناه !

– ممکن است بگوئید چه نقشه ای برای آینده خود دارید ؟

– تصمیمی را که او گرفته بود به انجام خواهم رساند و چون

اطمینان دارم همسرش بزودی به واقعیت امر پی خواهد برد امیدوارم مرا به دوستی خود بپذیرد ... البته قصدم اینست که مطمئن شوم که پسرش مردی کامل خواهد گشت .

– فکر می کنید روزی به ماه می روید ؟

– مطمئنم ... گمشده ای در آنجا دارم !

– شما جوان و زیبا و بسیار دوست داشتنی هستید، در ردیف

زنان بزرگ دنیا قرار گرفته اید و ثروت هنگفتی نیز نصیبتان شده است ... و من مطمئنم از ده نفر که شما را بشناسند نه نفرشان خاطر خواهتان خواهند شد ... آیا خیال دارید تمام عمرتان را تنها بگذرانید ؟

– این لفظ پردازی و شعر نیست ... آسمان، فرار ماست ... چه
باور کنید و چه شك نمائید، در آسمان، جسم می‌رود ولی روح می-
ماند ... ومن، هیچگاه تنها نخواهم ماند!

پایان